
آشنایی
(مجموعه خاطر)
(پیرامون زندگی و حماسه‌های شهیدمهدی باکری)
(فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا)
به کوشش رضا قلیزاده علیار

بسم الله الرحمن الرحیم

آشنایی (مجموعه خاطر)

نویسنده:

رضا قلیزاده‌علیار

ناشر چاپی:

صریر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آشنایی (مجموعه خاطر)

مشخصات کتاب

سرشناسه : قلیزاده‌علیار، رضا، ۱۳۴۶- گردآورنده.

عنوان و نام پدیدآور : آشنایی (مجموعه خاطر)(پیرامون زندگی و حماسه‌های سرلشگر پاسدار شهید مهندس مهدی باکری، فرمانده لشگر ۳۱ عاشورا)/به کوشش رضا قلیزاده‌علیار.

مشخصات نشر : تهران: صریر، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری : ۱۷۲ص.

شابک : ۹۶۴-۶۶۶۱-۸۰-۷

یادداشت : فیپا

عنوان دیگر : مجموعه خاطره پیرامون زندگی و حماسه‌های سرلشگر پاسدار شهید مهندس مهدی باکری...

موضوع : باکری، مهدی، ۱۳۲۳-۱۳۶۳

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- شهیدان -- خاطرات.

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶ /ب۲۴۳ق۸ ۱۳۸۵

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : م۸۵-۲۵۶۹۲

مقدمه

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان مردم دیده روشنائی

حافظ

از روزهای آفتابی دفاع مقدس آنچه اکنون برای ما باقی مانده مشتی خاطرات است که گه‌گاه در لابلای کتاب‌ها می‌خوانیم و به یاد آن روزها آهی می‌کشیم: یادش بخیر.

و در این خاطرات نام عده‌ای بیشتر از بقیه زمزمه می‌شود و با آه و حسرت و تأمل از کنار نامشان رد می‌شویم و ای بسا به لحظه‌ای همگامی و همراهی با آنها فخر و مباهات می‌کنیم.

مصداق روشن یکی از این مردان دوست داشتنی جنگ، آقا مهدی باکری است. نه فقط به خاطر فرمانده لشکر بودنش بلکه بخاطر شخصیت دوست داشتنی، تواضع، مرد خدا بودن و... مردی که وقتی خبر هجرتش را شنیدیم تازه فهمیدیم که چه گوهر گرانبهایی را از دست داده‌ایم؛ تواضع،

[صفحه ۸]

خداترسی، قاطعیت و... تحلیل مسایل نظامی و سیاسی، مبارزه و... آقا مهدی را متمایز از همقطارانش کرده بود.
چه کسی است که مهدی را ببیند و دلداده‌اش نشود. چه کسی است که با او برخورد کند و عظمت روحی آقا مهدی تحت تأثیرش قرار ندهد.
... باید از دجله پرسید: فرمانده ما را کجا بردی که هنوز هم‌رزمندگان لشکر عاشورا منتظر، چشم به آب روان تو دوخته‌اند.
آری! این افتخار ابدی دجله را بس که جسم متلاشی شده مسافر بهشت ما را بر شانه‌های خود حمل کرد...
و اما در باب این مجموعه؛ هیچ ادعایی نیست که توانسته است ابعاد شخصیتی سردار عاشورایی را بیان کند. خاطرات این مجموعه با محوریت آقا مهدی روایت شده؛ ولی در همه‌شان آقا مهدی باکری حضوری مستقیم و مستمر ندارد اما رد پایی از این مرد خدایی دیده می‌شود.
و نکته دیگر اینکه خاطرات گردآمده در این مجموعه پیش از این و به قلم رزمنده سالهای سبز پایداری برادر رضا قلیزاده علیار در نشریه میثاق (چاپ تبریز) چاپ شده است و اینک با حمایت و اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان آذربایجان شرقی به شکل کتاب تقدیم دوستداران و علاقه‌مندان می گردد. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.
نشر صریر

[صفحه ۹]

آب هویج با بستنی

حبیب آذرنیا
پس از فتح خرمشهر، در پایگاه قدس هوایی - نزدیکی‌های پایگاه زید - مستقر بودیم. در گردان شهید فتاحی به فرماندهی حسن یارباب. توی گروهان بهمن کدخدایی [۱] فرمانده دسته بودم. جلوی خط ما، عراقی‌ها در مرحله اول عملیات بیت‌المقدس (فتح خرمشهر) تعدادی ماشین مثل ایفا، جیپ و... بر جای گذاشته و فرار کرده بودند. بهمن کدخدائی - فرمانده گروهان - در کارهای نظامی واردتر از همه بود. من و یکی دیگر از بچه‌ها را هر شب برمی‌داشت، می‌رفتیم از خط می گذشتیم و یکی از این ماشین‌های عراقی را می‌آوردیم.
در کنار ماشین‌های دشمن یک تانک هم مانده بود که برجک نداشت. برجک تانک را برداشته و ورق کشیده بودند و به جای نفربر استفاده می کردند.
روزی بهمن گفت: امشب می‌رویم اون تانک رو می‌آریم!

[صفحه ۱۰]

با تعجب گفتم ما که بلد نیستیم!
بهمن گفت نگران نباش، یه کاریش می کنیم.
منتهی دلم برای آوردن تانک چندان قرص نبود و شک و تردید داشتم. همان روز دو نفر آمدند توی خط ما، می گفتند از قرارگاه کربلا آمده‌ایم. بعد پرسیدند: از بروبچه‌های تبریز کسی اینجا هست؟

خودمـان را معرفی کردیم که مـا بچه تبریز هستیم. آنهـا هم خودشان را معرفی کردنـد؛ یکی احـد علافی [۲] بود و یکی هم حـبیب پاشایی [۳] .

اینها را که دیدم دل و جرئتم بیشتر شد. اول از همه برای‌شان آوردن چند تا ماشین دشمن را گفتم و بعد موضوع آوردن تانک را.

احد علافی وقتی شنید که چند شب است که مرتب می‌رویم ماشین می‌آوریم، گفت: اشکالی نداره. برین بیارین.

همان شب سه نفر رفتیم؛ رحیم شغلی، من و بهمن. تا رسیدیم به تانک دیدیم بهمن واردتر از آن است که فکرش را می‌کردم تانک را روشن کرد. حرکت کردیم و آوردیم پشت خاکریز خودمان. حالا دیگر تانک مال ما شده بود.

صبح حسن یارباب - فرمانده گردان - به ما سه نفر گفت: این تانک رو ببرین عقب تحویل تیپ بدین.

تیپ عاشورا به تازگی شکل گرفته بود و فقط شنیده بودیم که فرمانده تیپ هم شخصی به نام مهدی باکری است؛ ولی

[صفحه ۱۱]

ندیده بودم.

بر روی تانک غنیمتی، پرچم ایران زدیم، رحیم نشست روی یک گلگیر، من هم روی گلگیر دیگر. بهمن هم راننده تانک بود.

پـایین‌تر از سه‌راهی خرمشـهر از جایی که پاسـگاه قـدس هوایی می‌خورد به جاده اهواز، بنه تـدارکاتی تیپ بود. مسوولیت بنه هم با دانشور بود. گفته بودند مقر تیپ عاشورا هم آنجاست. از جاده اهواز که افتادیم این طرف تابلویی خودش را نشان داد که بر رویش نوشته بودند: بنه تدارکاتی تیپ عاشورا.

وقتی تانک وارد محوطه بنه شـد گرد و خاکی بلند شد که بیا و ببین. نیروهای مسـتقر در بنه که متوجه حضور تانک شدند همه‌شان ریختنـد بیرون و متعجب مـا را نگـاه می‌کردنـد. بهمن تانـک را در گوشه‌ای نگه داشت و پریـدیم پـایین. یک ساعت و نیم توی راه بودیم و از بس گرد وغبار به سـر و روی‌مان نشسـته بود که کسـی ما را از صورتمان نمی‌شناخت مگر اینکه از سیرتمان می‌شناخت. گرمـای اردیبهشت مـاه جنـوب کلافه‌مـان کرده بـود و لبهایمـان خشـک شـده بود. زبـان در دهانمـان نمی‌چرخیـد بر و بچه‌هـای بنه همه‌شان از سنگرها بیرون آمده بودند و دور و بر تانک می‌پلکیدند. خودمان را معرفی کردیم. وقتی شناختند قبل از همه چیز گفتیم تشنه‌ایم و آب می‌خواهیم با آب خنک که خودمان را سیراب کردیم، تازه فهمیدیم که کجای دنیا ایستاده‌ایم!

همینجوری که بـا بچه‌ها صـحبت می‌کردیم و ماجرای آوردن تانک را شـرح می‌دادیم یک برادری هم آمـد پیش ما. یکی از بچه‌ها گفت: ایشان آقا مهدی باکری است فرمانده تیپ.

سلام و احوالپرسی کردیم. رو به من پرسید: این تانک رو

[صفحه ۱۲]

کی آورده؟

دستم رو گرفتم طرف بهمن. او هم گفت: با کمک این دو برادر.

اسم‌هایمان را پرسـید. توی دلم گفتم کارمان تمام است! بعد با دسـتش جیپ لندکروزی که در فاصـله‌ای از ما نگه داشته بود، نشان داد و گفت: برین سوار شین.

داخل ماشـین تمیز بود. ما هم پیچیـده در گرد و غبار، حیف‌مان می‌آمـد با آن سـر و وضع داخل ماشـین به این تمیزی بنشـینیم. ولی

دستور فرمانده تیپ بود. بعد از ما راننده جیپ آمد. کولر ماشین را روشن کرد. خنک شدیم. بعد هم آقا مهدی آمد سوار جیپ شد و به راننده گفت: حرکت کن!

ما سه نفر عقب نشسته بودیم و آقا مهدی هم جلو نشست. مسیر حرکت به طرف اهواز بود. به دوستانم گفتم: ما رو می‌بره اهواز از اونجا هم سوار قطار می‌کنه و می‌فرسته تبریز.

آنها هم چیزی نگفتند. نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارمان است. تا اهواز نه ما حرفی زدیم و نه آقا مهدی و نه راننده. وقتی وارد شهر شدیم ماشین یک راست رفت طرف راه‌آهن. به بهمن و رحیم اشاره کردم که نگفتم می‌بره راه‌آهن؟ آنها هم مات و متحیر نگاه می‌کردند. دیگر من فقط به تبریز فکر می‌کردم که با چه رویی برمی‌گردم!

ماشین یک لحظه از جلوی فلکه راه‌آهن اهواز پیچید رفت مقابل مغازه بستنی‌فروشی نگه داشت. آقا مهدی پیاده شد رفت بستنی‌فروشی. ما هم مبهوت به صورت هم زل زده بودیم. پس از چند دقیقه با سه لیوان نوشیدنی مخلوط آب هویج با بستنی در دستش برگشت. به هر کدام از ما سه نفر یک لیوان مخلوط داد و برگشت

[صفحه ۱۳]

برای خودش و راننده هم دو لیوان آب آورد!

مخلوطها را که آقا مهدی آورد، فهمیدم که کارمان درست بوده. کم‌کم زبانمان باز شد و شروع به صحبت کردیم. از خوشحالی قند توی دلم آب می‌شد. آقا مهدی اسم‌هایمان را در دفترچه‌ای یادداشت کرد و حرکت کردیم آمدیم مدرسه شهید براتی که ستاد تیپ در اهواز بود.

به یکی از نیروهای تدارکات گفت: به این برادران خدمت کن؛ کمپوتی، کنسروی... بعد با اتوبوس می‌رن جلو...

از آقا مهدی جدا شدیم و عصر برگشتیم خط. در حالی که هنوز مخلوط آب هویج با بستنی در دهانم مزه می‌داد.

[صفحه ۱۵]

باید می‌رفتم

حبیب آقاجانی

بعد از عملیات بیت‌المقدس [۴] در تبریز به عضویت رسمی سپاه در آمدم. دو ماه از عضویتم در سپاه می‌گذشت که تقاضای اعزام به جبهه کردم. تقاضا برای اعزام زیاد بود، بیشتر بچه‌ها می‌خواستند بروند جبهه. به خاطر کنترل نیروهای اعزامی و خالی نشدن واحدهای سپاه، برای هر واحد سهمیه معین کرده بودند که در بین داوطلبین قرعه‌کشی می‌شد و آنهایی که در قرعه برنده می‌شدند، می‌رفتند جبهه. در قرعه‌کشی نام من در نیامد و باید می‌ماندم اما باید می‌رفتم، به هر شکلی که بود. افتادم دنبال آنهایی که باید اعزام بشوند. تا رضایت یکی را جلب کنم و به جایش بروم، اما موفق نشدم. هیچکس قبول نکرد. از هیچ کس گلایه نداشتم فقط از شانس خودم گله‌مند بودم. ناصر داداشی یکی از برادران سپاه جزو اعزامی‌ها بود و از طرفی هم متأهل بود. به او متوسل شدم و صغری و کبری چیدم؛ تو متاهلی و صدها مشکل داری و... تا

[صفحه ۱۶]

اینکه بزرگواری کرد و نوبتش را داد به من. حضورم در جبهه مقارن شد با عملیات و الفجر ۲ و ۴. در عملیات و الفجر ۴ فرمانده دسته بودم که پس از تصرف تپه کله قندی کوچک مجروح شدم.
از بیمارستان تازه مرخص شده بودم و با عصا راه می‌رفتم. در واحد عملیات سپاه تبریز هنگام ظهر وضو گرفتم و رفتم نمازخانه، وقتی وارد نمازخانه شدم، چهره صمیمی آقا مهدی باکری در قاب چشمانم جا گرفت. عده‌ای از پاسداران دورش حلقه زده بودند و آقا مهدی برایشان صحبت می‌کرد. من او را می‌شناختم که فرمانده لشکر است. ولی او مرا به نام نمی‌شناخت. وقتی مرا دید از جایش بلند شد و آمد نزدیکتر،ابراز محبت کرد، از تواضع آقا مهدی خجالت زده شدم و خواستم برگردم. ولی دیدم بد می‌شود. عرق شرم پیشانی‌ام را پوشانده بود. مرا گرم در آغوش کشید و جویای احوالم شد.
– اسمت چیست؟
– حبیب آقاجانی
– کجا مجروح شدی؟
– تصرف کله قندی کوچک ترکش خوردم...
پس از صحبت با من برگشت در جمع برادران پاسدار. جوری با من برخورد کرد که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم و...

[صفحه ۱۷]

لذت کار

عابد پرستار
گرمای ۴۰ درجه ظهر تابستان همه را کشانده بود داخل چادرها. از شدت گرما،
توی پادگان دزفول بیرون از چادرها و سنگرها پرنده‌ای پر نمی‌زد. همگی در حال استراحت بودیم. گه‌گاه از بیرون صدایی می‌آمد و چرتم را بر هم می‌زد. حس می‌کردم صدایی مثل صدای برخورد قوطی کنسرو و کمپوتی است که می‌آید. یکی دو بار بی‌خیال شدم؛ اما صدا قطع نشد. بظر می‌آمد که کسی به این قوطی‌ها لگد می‌زند یا پرتشان می‌کند که این صداها می‌آید. رفتم بیرون، هیچ کس نبود. برگشتم داخل چادر، باز همان صدا آمد.
کنجکاو شدم و به کمین نشستم که بالاخره ته و توی قضیه را در بیارم. دیدم یکی در میان چادرها می‌گردد و قوطی‌های کنسرو و کمپوت را که به شکل آشغال در محوطه ریخته شده است، یک جا جمع می‌کند و بعد می‌برد در چاله‌ای پشت خاکریز دفنشان می‌کند سرش به کار خودش گرم بود. انگار که از این لذت

[صفحه ۱۸]

می‌برد. چادر ما که رسید دیدم آقا مهدی باکری است...

[صفحه ۱۹]

اولین دیدار

رضا قلیزاده

حدود دو ماه از عملیات و الفجر مقدماتی [۵] می‌گذشت و به دلیل متوقف شدن و الفجر مقدماتی، نیروهای رزمنده اشتیاق شدیدی برای شرکت در عملیات داشتند؛ امام در ظاهر هیچ خبری نبود الا همان کارهای هر روز و هر شب‌مان؛ رزم شبانه، پیاده‌روی و...

از طرفی مأموریت نیروهای بسیجی که سه ماه بود و یک جا اعزام شده بودیم تمام شده بود. بی‌آنکه در این سه ماه به مرخصی برویم. بنابراین درخواست تسویه حساب می‌کردند؛ یکی دانش‌آموز بود و دیگری دانشجو، آن یکی کاسب و... بالاخره مسئله‌ی درخواست تسویه حساب نیروهای بسیجی جدی شد و خبر به گوش مسوولین لشکر هم رسید.

چند روز به همین حال سپری شد. تا اینکه یک روز فرماندهان گردان اعلام کردند که فردا فرمانده لشکر در مراسم صبحگاه سخنرانی خواهد کرد. خوشحال بودم. تا آن روز فرمانده لشکر را از

[صفحه ۲۰]

نزدیک ندیده بودم. از طرفی هم آوازه‌اش همه جا پیچیده بود و دیدن چنین شخصی، خالی از لطف نبود.

مراسم صبحگاه روز بعد با حضور گردانهای علی‌اکبر و حر در محوطه گردان علی‌اکبر – توی دشت عباس [۶] – برگزار شد. بعد از اتمام مراسم معمول هر روز، آقا مهدی به جمع ما پیوست. بچه‌ها بلافاصله دور ایشان حلقه زدند و آن عبد صالح خدا را همانند نگینی در میان گرفتند.

آقا مهدی باکری که همه دنیایش عشق بسیجی‌ها بود و نقش حساس و سرنوشت نیروهای بسیجی را در جنگ به وضوح لمس می‌کرد، ابتدا در رابطه با اهمیت حضور نیروهای بسیجی و خالی نکردن جبهه از نیرو، اطاعت محض از ولایت فقیه و وضعیت جبهه‌های جنگ برایمان صحبت کرد و بعد گفت: به من اطلاع داده شده که مأموریت عده‌ای از برادران بسیجی تمام شده و قصد تسویه حساب دادن. من از این برادران ۱۰ روز مهلت می‌خوام. اگه در این مدت عملیاتی بود که با هم به نبرد دشمن می‌ریم و گرنه، ان‌شاءالله تسویه می‌کنین و برمی‌گردین به خونه‌هاتون.

این خبر برای برادران رزمنده‌ای که چند ماهی را چشم انتظار عملیات بودند، خبر خوشحال کننده‌ای بود و به عنوان اعلام آمادگی،فریاد تکبیر از دل و جان برآمده بچه‌ها دشت عباس را پوشاند. و چقدر این خبر برای بچه‌ها جالب و امیدوارکننده بود. در طول سالهای دفاع مقدس، رزمندگان اسلام به امید روزی که در عملیات شرکت خواهند کرد لحظه‌شماری می‌کردند.«شب حمله»

[صفحه ۲۱]

برای رزمندگان اسلام «شب حماسه و ایثار» و «شب نیل به آمال و آرزوها» محسوب می‌شد. شبی که خیلی‌ها در برابر حضرت حق مقام عبودیت را به سرحد کمال می‌رساندند.

از آن روز شور و شوق عجیبی در بین رزمنده‌ها حاکم گردید و روزشماری معکوس آغاز شد. بچه‌ها آرام و قرار نداشتند. تمام

حرکات و سکنات نیروها بیش از پیش رنگ و بوی خدایی به خود گرفته بود. توی چادرها و سنگرها، موضوع صحبت بچه‌ها از تسویه حساب، خانه و مدرسه به عملیات، شهادت، شهید و... تغییر یافته بود.

هر روزی که سپری می‌شد آمادگی نیروها چه از لحاظ روحی و معنوی و چه از جنبه نظامی بیشتر می‌شد و در شوق شرکت در عملیات سر از پا نمی‌شناختند. تا اینکه روز یازدهم، طبق وعده «آقا مهدی» حرکت نیروها جهت عزیمت به منطقه عملیاتی «و الفجر یک» [۷] آغاز گردید و چند روز بعد هم عملیات با اقتدار و صلابت نیروهای لشکر عاشورا و دیگر رزمندگان اسلام به وقوع پیوست و...

[صفحه ۲۳]

آشنائی

سردار محمدرضا محمدزاده

بعد از عملیات محرم [۸] ، لشکر ۲۵ کربلا که دست بر و بچه‌های اصفهانی بود، قرار شد منتقل گردد به نیروهای استان مازندران. بعد از انحلال گروه‌های نامنظم شهید چمران، در لشکر ۲۵ کربلا، فرمانده گردان بودم. در این تغییر و تحول‌ها، قرار شد تمامی نیروهای غیر بومی موجود در لشکر ۲۵، به لشکرها و تیپ‌های استان خودشان منتقل شوند. تنها آذربایجانی فرمانده گردان در این لشگر من بودم. مرتضی قربانی هم فرمانده لشکر ۲۵ بود یک روز صدایم کرد و گفت: می‌خوام تو را هم بفرستم لشکر عاشورا.

از لشکر عاشورا تا آن روز هیچ شناختی نداشتم و روی همین ناآشنایی قدری دلهره داشتم. با این حال به مرتضی قربانی گفتم: حالا که اینجور صلاح می‌دونی، من آماده‌ام.

از مقر لشکر ۲۵، تا بیاییم برسیم موقعیت لشکر عاشورا توی دشت عباس حدود ۴ -۳ ساعت طول کشید. مرتضی قربانی توی

[صفحه ۲۴]

راه از خصوصیات اخلاقی و فرماندهی مهدی باکری حکایت‌ها گفت و با صحبت‌های خود آن نگرانی و دلهره‌ام را از پیوستن به لشکر عاشورا برطرف کرد. تا جایی پیش رفت که افسوس خوردم چرا تا به حال آنجا نرفته‌ام و مشتاق شدم به لشکر عاشورا ملحق شوم و هر چه زودتر آقا مهدی را از نزدیک ببینم. تصورم این بود که باکری هم مثل دیگر فرماندهان جنگ، اهل هیاهو و غیض است و برای خودش بروبیایی دارد و ته دلم این نگرانی بود که آیا خواهم توانست با او کار کنم و خواست‌های او را برآورده سازم یا نه؟ بعد به خودم دلداری می‌دادم که در مدت حضورم در جبهه‌ها که از گروه شهید چمران مسوولیتی داشته‌ام و بعد هم در لشکر ۲۵ کربلا- که فرمانده‌اش از فرماندهان سخت‌گیر جنگ است، از کارم راضی بودند، امیدوارم که در لشکر عاشورا هم که همشهری‌ها و هم ولایتی‌های خودم هستند، نسبت به سایر جاها موفق‌تر باشم.

توی ستاد لشکر ۳۱، ما را به چادری راهنمایی کردند که خیلی معمولی و ساده بود. هیچ شباهتی به چادر فرمانده لشکر نداشت. یقین هم نمی‌دانستم که این چادر، چادر فرماندهی لشکر است.

آقا مهدی خودش نبود و می‌گفتند رفته خط مقدم. منتظر ماندیم، از آقا مهدی خبری نشد. مرتضی گفت: من می‌رم، با آقا مهدی صحبت کرده‌ام و تو هیچ نگران نباش.

اذان ظهر که گفته شد، رفتم وضو بگیرم و برای نماز آماده شوم. به هنگام وضو گرفتن دیدم یک آمبولانس کنار چادری که من در آن بودم نگه داشت. تصور نمی‌کردم که آقا مهدی با این ماشین قراضه بیاید. بنابراین احساس خاصی نسبت به آن کسی که با آمبولانس آمده بود، نداشتم. آقا مهدی را هم نمی‌شناختم. ولی دیدم

[صفحه ۲۵]

که بعضی از بروبچه‌هایی که آن دور و بر هستند نسبت به آن شخص احترام می‌کنند... و حدس زدم که باید یکی از مسوولان لشکر باشد. اما اینکه این رزمنده ساده‌پوش مهدی باکری است اصلا به ذهنم خطور نمی‌کرد. وقتی آمدم چادر با همین برادر سلام و علیک کردیم، یکی از آنهایی که از صبح توی چادر بود معرفی‌ام کرد و اینکه مرتضی قربانی هم آمده بود و... اینجا بود که آقا مهدی را شناختم. احوالپرسی کردیم و برای من خوش آمد گفت. با هم رفتیم نمازمان را خواندیم و بعد از ناهار با هم از چادر بیرون زدیم و در محوطه قرارگاه شروع کردیم به قدم زدن. قدری که صحبت کردیم، فهمیدم که مرتضی همه چیز را در مورد من به آقا مهدی گفته است. و پس از کمی صحبت پیرامون وضعیت لشکر بالاخره گفت که قرار است فرماندهی یکی از گردانها را به من واگذار کنند.

من هم اعلام آمادگی کردم و گفتم: با شناختی که آقا مرتضی از شما داده با عشق و علاقه اومده‌ام در کنار شما کار کنم، امیدوارم که بتونم از عهده کارها و مأموریت‌های محوله برآیم.

برگشتیم چادر. چند روزی مهمان آقا مهدی بودم و در این مدت کم، آقا مهدی را روز به روز بیشتر می‌شناختم؛ با همه آنهایی که توی چادر بودند یکسان برخورد می‌کرد، با ما می‌خورد و با ما در یک چادر می‌خوابید، مراجعات را خودش جواب می‌داد و هیچ فیلتری وجود نداشت بین مراجعه‌کنندگان و فرمانده لشکر.

توی چادر آقا مهدی رزمنده‌ای بود به نام علی عمو که کارهای خدماتی چادر را انجام می‌داد و وقتی صلوات می‌فرستادند، عصبانی می‌شد. البته این را بهانه کرده بود تا مدام در چادر ذکر صلوات

[صفحه ۲۶]

باشد. به علی عمو «صلوات علمی» [۹] می‌گفتند. رفتار آقا مهدی با این آبدارچی و بقیه مجموعه لشکر هیچ فرقی نداشت. خوب من پیش از این فرماندهانی دیده بودم. دبدبه و کبکبه‌ای داشتند که بیا و ببین. چادر مخصوص، دفتر کار مخصوص و منشی و... اما در رفتار فرمانده لشکر عاشورا این خصوصیات دیده نمی‌شد. وقتی اینجور دیدم خیلی خوشحال شدم که با چنین شخصی کار خواهم کرد.

انسانی فهمیده، مخلص، خاکی و... که وقتی در رفتارش دقت می‌کردم فرماندهان صدر اسلام در نظرم می‌آمد که هدفش خدمت و دفاع صادقانه از اسلام است. از حضورم در کنار این مرد خدایی لذت می‌بردم و آرزو می‌کردم که همیشه با او باشم و لحظه‌ای از او جدا نشوم.

روز، آن روزی بود که باید از چادر آقا مهدی می‌رفتم. قرار بود فرمانده گردان ادوات [۱۰] لشکر معرفی شوم. آقا مهدی باکری قبل از رفتنم گفت: به تازگی در ادوات یک مقدار اختلاف سلیقه مشاهده شده که به همین خاطر فرمانده‌اش را عوض می‌کنیم و شما باید یک هماهنگی و وحدت بین نیروها به وجود بیاوری تا در صحنه رزم آسیب‌پذیر نباشن...

آن دوران قدری مسئله همشهری بازی‌ها زیاد شده بود؛ اختلاف بین نیروهای شهرهای مختلف مثل اردبیل و تبریز یا بناب و ملکان و... جو طوری بود که هرکس می‌خواست خودش را مطرح کند و این مسأله خیلی نگران می‌نمود و آقا مهدی به عنوان فرمانده لشکر در فکر حل این مشکل بود. توی جبهه‌ها حجم نیروها

[صفحه ۲۷]

زیاد شده بود و سازماندهی نیروها کار زیادی می‌خواست.
تیپ‌ها به لشکرها تبدیل شده بود و گه‌گاه گردان‌ها هم‌آهنگ استقلال می‌نواختند. در آن گردانی که من فرمانده آن می‌شدم این مسایل مقداری حادتر بود. آقا مهدی در مراسم صبحگاه پس از ذکر سوابقی از بنده و تشکر از فرمانده قبلی گردان، به عنوان فرمانده گردان ادوات معرفی‌ام کرد. من تا آن روز توانسته بودم آقا مهدی را مختصر بشناسم و با این شناخت یقین کرده بودم که آقا مهدی سرآمد همه فرماندهان نیروهای مخلص جبهه‌هاست. اولین عملیاتی که پس از پیوستن من به لشکر عاشورا به وقوع پیوست عملیات و الفجر مقدماتی، در واپسین ماههای سال ۶۱ بود که به درایت و قدرت فرماندهی آقا مهدی باکری پی بردم.
در عملیات و الفجر مقدماتی [۱۱] ، ارتفاعاتی که گردانهای لشکر عاشورا عمل کرده بودند، رمل بود و حرکت در رمل بسیار مشکل بود. پا را که می‌گذاشتی روی زمین تا زانو می‌رفتی توی خاك. در ساعات اولیه عملیات، گردانهای خطشکن در منطقه گیر کرده خط دشمن هنوز شکسته نشده بود. نیروهای عراقی هنوز با استفاده از عوارض طبیعی از خود مقاومت شدیدی نشان می‌دادند. وقتی نیروهای ما رسیدند به نزدیکی‌های خط دشمن، از هر سمت و سو تیراندازی شد و نمی‌شد سنگرها را تشخیص داد که نیروهای دشمن کجا هستند. از پشت هر تپه‌ای و یا گیاهی و درختان کم ارتفاع منطقه، تیراندازی می‌شد و نیروهای ما زمین‌گیر شده بودند.
کار که به درازا کشید آقا مهدی با بی‌سیم تماس گرفت و پرسید

[صفحه ۲۸]

که چرا گردانها پیشروی نمی‌کنند؟
گفتم: از هر طرف آتش می‌ریزن و امکان حرکت نیست...
ده دقیقه بعد آقا مهدی خودش آمد پیش ما. وضعیت را بررسی کرد. مشکل ما این بود که محل دقیق تیراندازی را پیدا نمی‌کردیم و اگر هم پیدا می‌کردیم، نمی‌توانستیم بزنیم؛ چون تیراندازی‌ها پراکنده بود و در عین حال حجم آتش دشمن هم بسیار سنگین.
آقا مهدی با نگاه روشنی که در مسایل نظامی داشت، توانست نقطه‌ای را که عراقی‌ها از آنجا نیروهای ما را زمین‌گیر کرده بودند، تشخیص دهد. یك نفر از بچه‌های تخریب و یك نفر هم از بچه‌های اطلاعات را با خودش برداشت و رفتند جلوتر. دلهره و نگرانی تمام وجودم را گرفته بود. حدود بیست دقیقه از رفتن‌شان می‌گذشت که یك لحظه تیراندازی دشمن خاموش شد و توانستیم سرمان را بلند کنیم. تا سرمان را بالاـ آوردیم دیدیم که یکی دو نفر از آن سمتی که آقا مهدی و... رفته بودند با دست به ما علامت می‌دهند. می‌خواستند بیایند پیش ما. اول گفتیم عراقی‌اند و می‌خواهند ما را فریب بدهند. شاید هم به این خاطر تیراندازی نمی‌کنند تا ما را گیر بیندازند. قدری منتظر ماندیم، دیدیم باز هم علامت می‌دهند. دقت کردیم آنکه علامت می‌داد، خود آقا مهدی بود!
همه‌مان با دیدن آقا مهدی جان تازه‌ای گرفتیم و در واقع مشکل عمده عملیات حل شده بود و...

[صفحه ۲۹]

بوی سیب و بوی...

سید ناصر مولایی

بی‌آنکه به کسی اطلاع داده باشم، اعزام شدم دزفول و در گردانی که برادرم [۱۲] فرمانده‌اش بود، سازماندهی شدم. بعد تلفن کردم به مادرم که نگران نباشد. حالا دیگر توی گردان هم پدرم [۱۳] بود و هم برادرم. پدرم مسوول تدارکات گردان بود. بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند، می‌گفتند: اینجا یک چادر بزنین و همه‌ی اهل خانواده رو هم بیارین اینجا.

هر وقت پدرم از تدارکات چیزی به بچه‌ها نمی‌داد، می‌آمدند پیش من و می‌گفتند که پدرت مسوول «ندارکات!» است.

روزهای خوش جبهه همین طور گذشت تا اینکه کم‌کم بوی عملیات همه را به وجد آورد و می‌رفت که روزهای انتظار به پایان رسد. لشکر عاشورا در سال ۶۲، به جبهه غرب - منطقه عملیاتی پنجوین - عزیمت کرد و گردان ما هم در این کاروان بود. توی خط

[صفحه ۳۰]

مقدم پنجوین یک دیده‌بان بود که می‌گفتند خیلی وقت است به مرخصی نرفته، بالاخره من را به جای او در دیده‌بانی کاشتند و او رفت مرخصی. ترکش کوچکی هم در کتفم جا خوش کرده بود که اذیتم می‌کرد، اما به روی خوم نمی‌آوردم. دو روز از دیده‌بانی من می‌گذشت که متوجه شدم یک نفر از دوردست‌ها می‌آید و به سنگرها سرکشی می‌کند. تا نوبت من برسد دلم هزار راه رفت. چه کسی می‌تواند باشد؟ برای چه می‌آید و... بالاخره آمد و رسید به سنگر من، آقا مهدی باکری بود. مثل همیشه سرحال و بشاش، با روحیه و باوقار. تا رسید کنار من، گفت: مولائی قارداش یورولما. [۱۴] .

انگار خستگی از تنم به در رفت. گویی سال‌هاست که دیده‌بانم. چند کلمه‌ای صحبت کردیم و بعد راهش را گرفت و رفت. پس از رفتنش متوجه شدم که در سنگرم بیسکویت و سیب گذاشته و رفته... بوی سیب،بوی آقا مهدی در سنگرم پیچیده بود.

عملیات و الفجر چهار [۱۵] انجام گرفت و گردان ما که قرار بود یک دشت یا یک تپه را از دست عراقی‌ها خارج کند، توانست خیلی سریع به اهداف خود برسد. توی خط مقدم بودیم که چند روز بعدش خبر رسید برادرت زخمی شده، وقتی رسیدم کنارش، دراز به دراز افتاده بود. از سرش ترکش خورده بود. سرش را به روی زانو گذاشتم و مشغول صحبت شدیم. داشت برایم روحیه می‌داد و سفارش می‌کرد؛ باید مقاومت کنید و... یکی وارد سنگر شد و با

[صفحه ۳۱]

لحن دلنشین اما قاطعانه گفت: «برادران! منتظرین آقا سید از دستمون بره، بردارین زودتر به پشت جبهه منتقل کنین.

سید اژدر را روی برانکارد بردند. پدرم هم قبل از عملیات رفته بود تبریز. حالا من تنها بودم.

وقتی آقا مهدی آمد، از من دلجویی کرد و گفت: سید کوچک و بزرگوار! تو هم برو تبریز شاید کاری داشته باشن، به خانواده هم

سلام برسان و بگو ناراحت نباشن، حال برادرت خوب می‌شه...

پس از این حرف‌ها رفت. مردی که با آمدنش شور و نشاط و امید می‌آورد و با رفتنش آتش به دلمان می‌زد. برگشتم تبریز. اما هنوز شیرینی دیدار و تواضع آقا مهدی را در برخورد با نیروهایش فراموش نکرده بودم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

[صفحه ۳۳]

یک بعد از ظهر به یاد ماندنی

ولی نعمتی‌نژاد

عملیات و الفجر دو، در منطقه حاج عمران - جبهه‌های غرب - به وقوع پیوسته بود و لشکر عاشورا در این عملیات مأموریت پدافندی داشت. از کاسه‌گران در غرب به اشنویه آمدیم. من توی گردان حضرت ابوالفضل (ع) به فرماندهی سید اژدر مولایی بودم. شهید رضا نیکنام لاله هم فرمانده گروهان و رحیم نوعی اقدم هم معاون رضا بود. توی اشنویه سه نفر به انتخاب نیکنام به عنوان نیروی گشت رزمی مأمور شدیم به عملیات لشکر که اسد قربانی مسوولیتش را برعهده داشت. من، علی حداد [۱۶] و عمران منجم [۱۷] .

موقعی که نیکنام ما را می‌فرستاد رحیم نوعی اقدم خیلی اصرار داشت که او را هم با ما بفرستد. خیلی التماس کرد؛ منتهی نیکنام قبول نکرد.

واحد عملیات لشکر توی پادگان پیرانشهر بود (پادگان ارتش).

[صفحه ۳۴]

پای‌مان که به پادگان رسید، خیلی از فرماندهان لشکر را آنجا دیدیم؛ آقا مهدی باکری، مصطفی مولوی و...

به این شکل به جمع نیروهای اسد قربانی پیوستیم. چند روزی توی پادگان پیرانشهر ماندیم تا این‌که یک روز سر و صدا بلند شد که هواپیماهای عراقی چترباز ریخته‌اند توی منطقه. حتی آمدند دنبال بروبچه‌های لشکر ما که چکار باید بکنیم؟ منتهی تعداد ما در آن حد نبود که بتوانیم کمکی بکنیم. پس از ساعتی خبردار شدیم که دشمن ماکت آدمی در قالب سرباز توی پیرانشهر ریخته، و به این شکل این عملیات دشمن که بیشتر جنبه روانی داشت به خیر گذشت. منتقل شدیم به منطقه حاج عمران که لشکر آنجا خط پدافندی داشت. بچه‌های عملیات چادری داشتند که ما هم آنجا می‌ماندیم. کار ما مقابله با هلی‌کوپترهای دشمن بود. نیروهای مستقر در خط ما، با مشکل هلی‌کوپترهای دشمن مواجه بودند. به این معنی که هلی‌کوپترهای دشمن می‌آمدند می‌ایستادند بالای تپه‌هایی که خط دشمن به حساب می‌آمد و از آنجا خط ما را قشنگ می‌زدند. مسیر آمدنشان هم از پشت تپه‌ها بود و دیده نمی‌شدند.

اسد قربانی طرحی را برای مقابله با هلی‌کوپترهای عراقی آماده کرده بود که ما با راهنمایی نیروهای بارزانی مستقر در منطقه به پشت خط دشمن نفوذ کنیم و هلی‌کوپترها را بزنیم.

حدود بیست نفری می‌شدیم که به این مأموریت رفتیم؛ اسد قربانی، علی حداد، عمران منجم، غلام زاهدی (بی‌سیم‌چی)، سرندی [۱۸] (امدادگر) و... دو تن از بارزانی‌ها هم به عنوان راهنما با ما آمدند. خط دشمن را دور زدیم و در جایی سنگر گرفتیم که به

محل

[صفحه ۳۵]

تیراندازی هلی‌کوپترها اشراف داشت. مجبور شدیم شب را همانجا بمانیم. صبح که هوا روشن شد به انتظار هلی‌کوپترها ماندیم. علی حداد آرپی‌جی‌زن بود و من هم کمکش. پیش از آمدن هلی‌کوپترها جایی را در تپه روبرو نشان دادم که آنجا به کمین هلی‌کوپترها بنشینیم حداد نپذیرفت. گفت آنجا دور است. پس از ساعتی انتظار صدای هلی‌کوپترها به گوش رسید. آماده شدیم. به محض دیدن هلی‌کوپترها با آنچه در اختیار داشتیم به طرف‌شان شلیک کردیم. با خودمان کالیبر ۵۰ و آرپی‌جی ۷ و تیربار برده بودیم. اسلحه‌ها و تجهیزات را با قاطر به محل مأموریت برده منتقل کرده بودیم. هلی‌کوپترها به هنگام شلیک ما، یکی با شیرجه رفت پشت ارتفاع سمت دشمن. ما خیال کردیم سقوط کرد. دیگر از سرنوشتش خبری نشد ولی یکی دور زد آمد ایستاد بالای تپه‌ای که به حداد گفته بودم آنجا موضع بگیریم. اگر آنجا بودیم با سنگ هم می‌شد زد. خیلی نزدیک بود. پس از چند دقیقه آن هم برگشت و رفت. بار و بندیل‌مان را برداشتیم و برگشتیم محل خودمان. مسیری که ما رفت و آمد می‌کردیم سرسبز بود و طبیعت قشنگی داشت منتهی نه ما نیرو داشتیم و نه عراقی‌ها.

بعد از آن دیگر هلی‌کوپترهای دشمن نیامدند بچه‌های توی خط ما را اذیت کنند. روزی از روزها موقع ناهار توی چادر بودیم که آقا مهدی باکری و آقا مرتضی یاغچیان آمدند. ناهار برنج بود علی حداد سریع دست به کار شد که برنج را گرم کند و ناهارمان را بخوریم. منتهی تا حاضر شدن برنج، توی چند تا بشقاب داخل سفره ماست گذاشت. حداد گفت: «آقا ولی، اینارو بذار توی سفره تا حاضر شدن برنج با ماست مشغول باشن.» آقا مهدی منتظر برنج

[صفحه ۳۶]

نشد. ماست را بان نان خورد. از خوردنشان معلوم بود گرسنه هست.

آقا مرتضی مثل بچه‌ای که پیش پدرش بنشیند خودش را نشان می‌داد؛ مؤدب و... انگار به همسفره بودن با آقا مهدی فخر می‌کرد.

آقا مهدی گفت: مرتضی! از این راهی که ما می‌ریم و می‌آییم، عراقی‌ها هم می‌تونن بیان ما را بزنن! باید فکری بکنیم.

آقا مهدی ماست را که خورد تمام کرد، رو به حداد گفت: «قارداش! سن بیزی بوگون قاتیغینان دویوردون [۱۹] » برای خوردن برنج منتظر نماند، بلند شد رفت گوشه‌ای دراز کشید و خوابید.

ولی آقا مرتضی نشست با ما به گفتگو، مواظب بودیم خواب آقا مهدی را بر هم نزنیم. وقتی او استراحت می‌کرد، انگار که ما استراحت می‌کنیم. عصر از خواب بیدار شد و رفتند. در حالی که عطر حضورشان در مشام‌مان بود.

یک بار دیگر آقا مهدی توی و الفجر ۱، به دادمان رسیده بود. در روز اول عملیات که از کانال اول زدیم بیرون و می‌خواستیم در امتداد کانال برویم خط مقدم. دیدیم یکی از دور صدا می‌زند: «اونجا میدان مینه، بیایین این طرف.» آمد نزدیکتر، دیدیم آقا مهدی باکری است فرمانده لشکرمان، توی خط مقدم داشت به وضعیت نیروها سر و سامان می‌داد. او همیشه در صحنه‌های خطر حاظر بود.

[صفحه ۳۷]

این بار خودم می‌برم

غلامحسن سفیدگری

پیش از عملیات فتح المبین [۲۰] توی سپاه منطقه پنج تبریز در مورد تشکیل تیپی در جبهه‌های جنگ به نام نیروهای آذربایجانی حرف‌هایی شنیده بودم. آن روزها در واحد عملیات سپاه بودم.

مرتضی یاغچیان [۲۱] مصطفی الموسوی، مقصود شجاعی‌فر، صالح‌زاده، یوسف توتونکار [۲۲] و بنده رفتیم اهواز. در آن مقطع رزمندگان آذربایجانی در قالب دو گردان شهید قاضی و شهید مدنی با تیپ ۸ نجف اشرف کار می‌کردند، فرماندهی این دو گردان هم برعهده علی تجلایی و داوود نوشاد بود. تیپ نجف اشرف هم بر و بچه‌های نجف‌آباد اصفهان بودند. از اهواز سراغ مقر تیپ نجف را پرس و جو کردیم و راهی رقابیه شدیم. خود رقابیه هنوز دست عراقی‌ها بود. در راه که می‌رفتیم مقر تیپ نجف را بوسیله تابلوهایی

[صفحه ۳۸]

مشخص کرده بودند. توی مقر تیپ یک سنگر کوچکی بود که سنگر فرماندهی محسوب می‌شد، کوچک بود و کم ارتفاع. کنارش دو تا چادر هم سرپا بود. شنیده بودیم که فرمانده تیپ احمد کاظمی است و معاونش هم مهدی باکری؛ ولی هیچ کدام از اینها را نمی‌شناختیم. وارد سنگر فرماندهی شدیم، سقف سنگر پایین بود و مجبور شدیم از همان اول بنشینیم. خودمان را معرفی کردیم؛ گفتیم که از تبریز آمده‌ایم و...

یکی از آنهایی که توی سنگر بود، داشت با بی‌سیم حرف می‌زد. تا ما خودمان را معرفی کردیم برگشت به یکی از برادرانی که توی سنگر بود، گفت: همشهری‌های آقا مهدی اومده سریع راهنمایی کنین چادرشان.

باز سرگرم صحبت با بی‌سیم شد. در تکاپو بود و آرام و قرار نداشت. از اینکه ما را خوب تحویل گرفته بود، در دلم به‌اش احساس محبت می‌کردم. بالاخره متوجه شدیم این برادر خود احمد کاظمی است و حالا مانده بود مهدی باکری.

به یکی از چادرها راهنمایی شدیم، ناهار را همانجا خوردیم. پس از ناهار بود که یک رزمنده‌ای آمد محجوب و افتاده با لباس خاکی بسیجی. خیلی هم ساده و بی‌پیرایه برخورد می‌کرد. مهرش در همان دیدار اول به دلم نشست. پرس وجو کردیم و فهمیدیم که این برادر هم آقا مهدی باکری است. هنوز آقا مهدی باکری به عنوان فرمانده آینده تیپ نیروهای آذربایجان مطرح نبود. داخل چادر بودیم. متوجه شدم که آقا مهدی بیل به دست گرفته و دارد زمین را می‌کند. شست‌مان خبردار شد که انگار برای ما چادر آماده می‌کند. از چادر زدیم بیرون. رفتم جلو تا بیل را از دستش بگیرم، گفت:

[صفحه ۳۹]

شما حالا مهمان هستین، تازه از راه رسیدین و...

گفتم:این حرفها چیه، اینجا جبهه است و همه باید با همدیگر کمک بکنیم و... بقیه بچه‌ها هم آمدند کمک کردند بیل را از دست آقا مهدی باکری گرفتیم و چادری را برای خودمان برپا ساختیم.

مدتی در این چادر ماندیم و با یکی از گردان‌های تیپ نجف رفتیم عملیات فتح المبین. آقا مهدی در عملیات مجروح شد و رفت عقب. بعد از پایان فتح المبین بحث تشکیل تیپ عاشورا داغ شد و سپس اعلام گردید که تیپ عاشورا به فرماندهی مهدی باکری شکل می‌گیرد. در اهواز مدرسه شهید براتی و چند مدرسه دیگر را به عنوان ستاد تیپ گرفتیم.

آقا مهدی باکری هنوز توی خانه‌شان در اهواز استراحت می‌کرد و به جبهه بازنگشته بود. یک روز با چند نفر از بچه‌ها رفتیم آقا مهدی را از منزلشان در اهواز به مقر تیپ آوردیم. به این شکل آقا مهدی باکری شد فرمانده تیپ عاشورا.

جدا شدن احمد کاظمی و مهدی باکری در ظاهر از همدیگر خللی در دوستی‌شان بوجود نیاورده بود. در تیپ نجف هر وقت گفته می‌شد آقا مهدی معاون احمد آقاست، کاظمی می‌گفت: «نه! آقا مهدی فرمانده منه!».

دوستی‌شان تا آخر ادامه داشت. در عملیات خیبر اردوگاه لشکر عاشورا و لشکر نجف در کنار هم بود و وسطشان فقط یک خاکریز داشت و سنگرهای فرماندهی دو لشکر هم نزدیک این خاکریز بود. هر وقت آقا مهدی کاری با احمد کاظمی داشت دیگر معطل نمی‌شد. خودش بلند می‌شد از خاکریز می‌گذشت می‌رفت

[صفحه ۴۰]

سنگر احمد آقا و او هم چنین می‌کرد.

لحظه‌های سخت و سرنوشت‌ساز عملیات خیبر بود و باران تیر و ترکش می‌بارید. بر اثر انفجار گلوله‌های توپ و تانک، حفره بزرگی ایجاد شده بود. این حفره، سنگر آقا مهدی بود و سنگر قرارگاه تاکتیکی لشکر عاشورا توی جزیره.

احمد آقا حاضر بود برای دیدن مهدی جانش را هم بدهد. هر وقت فرصت می‌کرد، می‌گفت: «مهدی جان کاری کن که باهم شهید بشیم.» این جمله را احمد بارها به مهدی گفته بود و من هم با گوش‌های خودم شنیده بودم.

توی خیبر زیر باران گلوله و ترکش احمد آمد. تا مهدی را داخل حفره دید تبسمی چهره‌اش را پوشاند و گفت:

- مهدی! چه جای باصفایی برا خودت انتخاب کردی.

مهدی خندید. احمد خیال جدا شدن از مهدی را نداشت و ماند داخل همین حفره. گفت: «اینجا هم قرارگاه تاکتیکی آقا مهدی است و هم من.» ولی این حفره هیچ امنیت نداشت و نمی‌شد اطمینان کرد. به اصرار بچه‌ها سنگر کوچکی ساختیم. خود احمد آقا و آقا مهدی هم آمدند و در ساختن سنگر کمک‌مان کردند. نمی‌شد داخل سنگر سرپا ایستاد؛ کوچک بود و کم ارتفاع.

عملیات که تمام شد، آقا مهدی برمی‌گشت عقب. می‌رفت شهرهای مختلف آذربایجان به خانواده‌های شهدا سر می‌زد. به مجروحان جنگ و جانبازان سرکشی می‌کرد.

از مرخصی برگشته بودیم اهواز. احمد کاظمی تماس گرفت:

- مهدی می‌خام ببینمت.

قرار گذاشتند و هر دو سر قرارشان آمدند.

[صفحه ۴۱]

دیدار دو یار دیدنی بود تا شنیدنی و نوشتنی. شاید نتوان آن لحظات را با هیچ بیان و قلمی گفت و نوشت. انگار سالهاست که همدیگر را ندیده‌اند. دست در گردن هم کردند. احمد آقا مرتب می‌گفت: «مهدی خیلی دلم برات تنگ شده بود. خیلی دلم گرفته

بود برای دیدنت ثانیه شماری می کردم تا ببینمت دلم باز بشه...».

علاقه این دو به یکدیگر، به قدری محکم بود که بیشتر وقت‌ها می‌شد یکی را در کنار دیگری یافت. احمد آقا و آقا مهدی به قدری به سنگرهای همدیگر رفت و آمد می کردند که احمد کاظمی بیشتر بچه‌های لشکر عاشورا را به نام می‌شناخت و آقا مهدی هم چنین بود. در بیشتر عملیات‌ها اصرار داشتند که احمد و مهدی کنار هم باشند... کنار هم بجنگند و...

روزهای آخر عملیات خیبر خیلی تحت فشار بودیم. حمید آقا [۲۳] پشت بی‌سیم مدام مهمات می‌خواست، ما هم می‌فرستادیم ولی به دست‌شان نمی‌رسید. بعد هم که خبر رسید حمید آقا شهید شده، بچه‌ها گفتند: بریم جنازه حمید را بیاریم.

آقا مهدی در جوابشان گفت: حمید هم رزمنده‌ای است مثل بقیه رزمنده‌ها! مگه تعاون نیست! تعاون می‌ره بقیه شهدارو که بیاره حمید رو هم با خودشان میارن. حمید فرقی با بقیه نداره.

کنار جاده توی سنگری نزدیک خط بودیم. جاده‌ای که مستقیم می‌رفت به پلی که حمید آنجا بود. بغل این جاده کانالی بود که در کنارش سنگر ما قرار داشت. خمپاره ۶۰ عراقی‌ها هم به این سنگر می‌رسید. یعنی همان سنگر قرارگاه تاکتیکی آقا مهدی. تلاش بچه‌ها برای متقاعد کردن آقا مهدی که سنگرمان را عوض کنیم،

[صفحه ۴۲]

نتیجه‌ای نداشت.

پس از شهادت حمید، مرتضی یاغچیان رفت به جای حمید. باز هم صدای آقا مرتضی را از بی‌سیم شنیدیم که مهمات می‌خواست. مهمات فرستادیم باز هم به دستشان نرسید.

یک تویوتا پر مهمات آمد جلو سنگر. آقا مهدی بلند شد که این بار خودم می‌برم! سر و صدای بچه‌ها بلند شد که نمی گذاریم شما ببرید. آقا مهدی کوتاه نیامد. گفتم: آقا مهدی! اجازه بده من ببرم. تا زمانی که ما هستیم، نیازی به رفتن شما نیست. اگه ما نتونستیم، شهید شدیم و... آخرین نفر شما می‌برین.

من دائم کنارش بودم و روحیاتش را بهتر می‌دانستم. راضی‌اش کردم که من ببرم. سوار تویوتا شدم. راننده تویوتا ماند همانجا. نشستم پشت فرمان، یکی از بچه‌های اطلاعات هم نشست کنارم تا راهنمایی‌ام کند. من جلوتر از آنجا را نمی‌شناختم. از داخل کانال حرکت کردیم. نمی‌شد از روی جاده رفت. با تیر مستقیم تانک می‌زدند؛ ولی دشمن به داخل کانال دید مستقیم نداشت هر چند توپ و خمپاره و... می‌افتاد. حدود صد متر مانده به خط از سمت راست جاده، کانال یک انشعابی داشت که باید از آن انشعاب که بلندتر هم بود، رد می‌شدی تا به پل می‌رسیدی. ماشین که می‌رفت روی آن بلندی دوشکاها می‌زدند. وقتی رسیدیم به انشعاب، دیدم اینجا پر از مهمات است. یعنی مهماتی که ما فرستاده‌ایم تا به دست حمید و مرتضی برسد، اینجا تلنبار شده است. بچه‌های توی خط گفته‌اند اینجا خالی کنید ما می‌بریم، هیچ‌کس هم نبرده یا به خاطر تیراندازی‌های شدید ریخته‌اند اینجا و برگشته‌اند. بلند شدم تا از روی جاده منطقه را دید بزنم. تا سرم را بردم بالا دوشکا روی جاده

[صفحه ۴۳]

را با رگباری درو کرد و به دنبالش با سمینوف زدند. دیدم این جوری نمی‌شود. در امتداد جاده حدود ۵۰ متر پیاده رفتم به سمت راست که آنجا تقریبا جاده هم سطح زمین می‌شد. در همین حال متوجه ایفایی شدم که آمد از کنار تویوتای ما رد شد و رفت روی

جـده و افتاد آن طرف جاده و همان جور بی‌حرکت مانـد. پشت ایفا تانکر آب بسته بودنـد. حدس زدم راننده‌اش را زدند. برگشتم پیش تویوتا، ایفا مال لشکر نجف بود. راننده را زده بودند و ماشین هم خاموش شده بود.

بـا خودم کلنجـار می‌رفتم که چه جور این مهمـات را از این جـاده عبور دهم. ارتفاع جاده از سطح زمین به سه متر می‌رسـید. همان برادری که به همراه من آمده بود، گفت: می‌بینی برادر سفیدگری، امکان جلوتر رفتن دیگه نیست.

گفتم: من به هر قیمتی شده می‌رم. مهمات را هم می‌برم.

تویوتـا بـا باری که داشت از جاده رد نمی‌شـد. بنابراین در امتـداد جاده که شـناسایی کرده بودم، آمـدم از جایی که جاده هم سطح زمین می‌شد پیچیدم درست برعکس مسیر آمده منتهی از آن طرف جاده رفتم. حالا پهلوی تویوتا به سمت دشمن بود مجبور بودم بـاز از کنـار جـاده بروم چون جلوتر آب بود. حاشیه جـاده به انـدازه حرکت یک تویوتا خشـکی داشت و بقیه را آب گرفته بود. «و جعلنا...» بر لب زیر بارش بی‌امان گلوله‌های دوشکا رفتم رسـیدم کنار پل. تنها رفته بودم و همراهم مانـد همانجا. خواست خـدا بود که طوریم نشود. بـار تویوتـا را خـالی کردم. جعفر ودادی و اصـغر دیزجی [۲۴] آنجا بودنـد. اصـغر گفت: «نگاه به جای پیشانی‌ات کردی؟» برگشتم نگاه

[صفحه ۴۴]

کردم دیدم گلوله شیشه جلو را سوراخ کرده و از شیشه عقب خارج شده، به حدی سر و صدا بوده که من صدای خرد شدن شیشه را نشنیده بودم. وقتی نشستم پشت فرمان، دیدم درست در مسیر پیشانی‌ام خورده است.

وقتی می‌خواستم برگردم پیش آقا مهـدی، به دیزجی و ودادی گفتم به آقا مرتضـی بگویید که مهمات را در کنار پل خالی کردیم. برگشتیم سنگر قرارگاه، تویوتا را دادم ببرند دوباره مهمات بار بزنند و مقداری هم کمپوت و کنسرو و نان و... تا ببرم جلو.

تا این ماشین برود و بیاید، آقا مهدی با آقا مرتضی تماس گرفت و گفت که مهمات فلان جا خالی شده و برادران دیزجی و ودادی هم آنجا هستند و...

تویوتا که پر مهمات برگشت باز حرکت کردم و رفتم به همان شیوه اول. بچه‌ها تا مهمات و آذوقه را دیدنـد کلی خوشحال شدند. ولی به قـدری خسته بودنـد که حـال برداشتن مهمـات را نداشتند. گفتم: شما اینارو چه جوری می‌برین جلو. راه رو نشان بـدین با ماشین ببرم.

گفتند: از اینارو که کمی جلوتر بری با تانک می‌زنن. امکان رفتن با ماشین نیست.

نیروهـای ما پشت کانال صوئیپ مستقر بودنـد سمت چپ، لشکر نجف بود و سمت راست هم بچه‌های ما. یعنی جایی که ما رفته بودیم هنوز با خط فاصله داشت.

آقـا مرتضـی گفته بود بچه‌هـا را می‌فرستم مهمـات را می‌آورنـد. یـک لحظه به فکرم رسـید و از بچه‌هـا پرسـیدم: جنـازه حمیـد آقا کجاست؟

[صفحه ۴۵]

گفتنـد: «اونجـاست!» جنازه را نشانم دادنـد. بار اولی که آمـده بودم، یادم نبود و الا می‌توانستم با ماشین ببرمش عقب. در این حین دیـدم احمد کاظمی [۲۵] با بی‌سیم‌چی‌اش و یک نفر دیگر پیاده می‌آینـد به سمت ما. همـدیگر رو خوب می‌شناختیم، مدام با آقا

مهدی رفت و آمد داشت. تا چشمش افتاد به من، گفت: غلامحسین حالت چطوره؟ چه خبر؟ مهدی چطوره؟...

گفتم: خوبند، سلامتی، اونجا توی سنگر قرارگاه تاکتیکی است.

با دستم سمتی که آقا مهدی بود اشاره کردم. باز پرسید: حالش خوبه؟

گفتم: آره

گفتم: حاجی! اینجا خطرناکه، چرا اومدی اینجا؟

گفت: اومده بودم به بچه‌های خودمون سری بزنم گفتم سری هم به بچه‌های مهدی بزنم و برم.

حس کردم اصلا این احمد آقا ترس نمی‌شناسد. به قول امروزی‌ها آخر شجاعت بود. رفتم پیش بچه‌ها و گفتم: کمک کنین جنازه حمید آقا را بذاریم پشت تویوتا.

آن دور و برها جنازه دیگری نبود. جنازه حمید پشت خاکریز بود. پایین خاکریز را هم آب گرفته بود. تکیه داده بود به خاکریز و پاهایش داخل آب بودند. ترکش کوچولویی از گیج‌گاهش خورده بود و از گوشش هم خون زده بود بیرون. زخم دیگری در بدن نداشت. آرام خوابیده بود و لبخند ملیحی بر چهره داشت انگار به یکی لبخند زده باشد. [۲۶] .

[صفحه ۴۶]

احمد آقا داشت در حالی که به خط دشمن نگاه می‌کرد، با بی‌سیم حرف می‌زد. من رفتم زیر شانه‌های حمید را گرفتم و اصغر دیزجی هم پاهای حمید آقا گرفت. در این حین خمپاره ۸۱، افتاد درست کنار تویوتا. تویوتا روشن بود. چرخ و رادیاتور و و دیفر ماشین را زد لت و پار کرد. در همان لحظه‌ای که خمپاره افتاد و منفجر شد، صدای احمد کاظمی را هم شنیدم که گفت: آخ؟

برگشتم طرف احمد. خودم نیز سوزشی در پایم حس کردم. [۲۷] بی‌توجه به این اتفاقات به بچه‌هایی که آنجا بودند، گفتم: بیایین کمک کنین جنازه حمید را ببریم عقب.

منتهی اینها از شدت خستگی حال بلند شدن نداشتند به قدری خسته بودند که قدرت پر کردن خشاب‌هایشان هم نبود. گفتم: پس من جنازه‌رو می‌کشم تا کنار تویوتا، شما فقط کمک کنین بذاریم داخل ماشین.

گفتند: باشه. در این گیر و دار اصغر دیزجی گفت: غلامحسین! هم ماشین‌ات زخمی شد هم خودت!

نگاه کردم از جایی که در پایم سوزش احساس می‌کردم ترکش خورده بود. از رادیاتور ماشین آب قرمز می‌ریخت.[رنگ آب رادیاتور تویوتا به رنگ قرمز است.]

«آخ» احمد آقا هنوز توی گوشم بود، برگشتم طرفش. گفت: ببین اون بند انگشتم کجا اوفتاده، شاید پیدا کردی.

[صفحه ۴۷]

یک بند از انگشت وسطش را ترکش قطع کرده بود. بند را پیدا کردم و گذاشتیم سر جایش و با گاز و باند بستیم. احمد آقا باز هم نمی‌رفت عقب. با اصرار راضی کردیم تا برود عقب. آمدم سراغ تویوتا، ولی دیگر تویوتا به درد نمی‌خورد.

می‌خواست برود که پرسیدم: احمد آقا جنازه حمید را چیکار کنیم؟

گفت: بذار بمونه، بریم ماشین بفرستیم بیارن عقب.

گفتم: شما برین من می‌مونم اینجا.

از دستم گرفت و کشید که بیا برویم. پای من زخمی بود و می‌لنگیدم. پیاده راه افتادیم. بی‌سیم زد لشکر نجف، یک جیپ داشتند که رویش موشک تاو سوار بود. همین جیپ موشک تاو آمد، سوارش شدیم و برگشتیم قرارگاه. خودش از جیپ پیاده شد به راننده سفارش کرد این را ببر اورژانس و خودش رفت سنگر آقا مهدی، خواستم من هم پیاده شوم که به آقا مهدی گفت: زخمی شده، بذار بره اورژانس.

آقا مهدی هم گفت: برو بده زخمت را پانسمان کنن بعد برگرد.

من رفتم پانسمان شدم و برگشتم دوباره پیش آقا مهدی و احمد آقا.

بعد از این احمد آقا را راضی کردیم که برود عقب. در این فاصله وضعیت خط و موقعیت دشمن را برای آقا مهدی شرح داد و رفت و فرماندهی لشکرش را سپرد دست آقا مهدی. منتهی از جزیره نرفته بود پس از یکی دو ساعت برگشت به همان سنگر کوچک آقا مهدی. بند انگشت را توی اورژانس انداخته بودند دور. گفته بودند دیگر به دردت نمی‌خورد.

جذبه آقا مهدی تنها احمد کاظمی را که نکشیده بود به این سنگر

[صفحه ۴۸]

کوچک و کم ارتفاع، خیلی‌ها را اینجا جمع کرده بود؛ ابراهیم همت، مهدی زین‌العابدین، عزیز جعفری و... بعد از این خبر شهادت آقا مرتضی هم در جزیره پیچید و غم و اندوه شهادت حمید آقا بر دلهایمان مضاعف شد. بعد از ظهر همان روز، دشمن فشارش برای تصرف پل شطاطه زیاد شد و مقداری آمدیم عقب‌تر، سر پل را دشمن از ما گرفت و دیگر نتوانستیم برویم جاده حمید را بیاوریم و...

[صفحه ۴۹]

شناسایی

مصطفی عابدی

لشکر خودش را برای عملیات و الفجر ۱ آماده می‌کرد. یک گروهان از پدافند هوایی هم در منطقه فکه مستقر بود. یک روز آقا مهدی باکری و مصطفی مولوی آمدند جایی که مستقر بودیم. سراغ فرمانده پدافند را گرفتند.

گفتم: اینجا نیست رفته عقب.

آقا مهدی پرسید: تو اینجا چکاره‌ای؟

گفتم: فرمانده آتش‌بارم.

گفت: بلند شو همراه ما بریم.

پیاده راه افتادیم. از میان دشت و تپه‌های فکه پشت سر آقا مهدی همینجوری رفتیم. گفت: می‌ریم شناسایی منطقه. هوش و حواستو جمع کن.

اوایل فصل بهار بود و هوا گرم. نه جرعه آبی برای نوشیدن داشتیم و نه تکه نانی برای خوردن. سه نفر بودیم،سه نفری که نفوذ کرده بودیم به عمق مواضع دشمن. جای امنی نشستیم و

[صفحه ۵۰]

عراقی‌ها را زیر نظر گرفتیم که آفتابه به دست می‌آمدند دستشویی و برمی‌گشتند به سنگرشان...
کار شناسایی ما در فکه تا عصر طول کشید و تا بیایم برگردیم قرارگاه تاکتیکی لشکر در دهلران، چیزی به تاریکی هوا نمانده بود. خسته بودم. تشنگی و گرسنگی رمقی برایم باقی نگذاشته بود و لبانم خشک شده بود. پس از رسیدن به قرارگاه به یاد لب تشنگان کربلا آب سرد خوردم. هر چه به آقا مهدی تعارف کردم، نخورد. رفت از آب تانکر خورد. کنسرو تن ماهی برایمان باز کردند. آقا مهدی لب به غذا نزد. از همان نان‌های خشک با پنیر خورد. دوام نیاوردم، بلند گفتم: آقا مهدی! شما از صبح تا حالا چیزی نخورده این، گرسنه و تشنه‌این حالا یک چیزی بخورین، از گلوی ما هم پایین بره...
گفت: برادر! شما بخورین. من با شما فرق دارم. من فرمانده لشکرم، احتمال داره رزمنده‌ای الان در جایی باشه که به این نان خشک و آب گرم هم دسترسی نداشته باشه. من در برابر او هم مسوولم...
فهمیدم که در حرف‌هایم زیاده‌روی کرده‌ام؛ چیزی نگفتم. چشم دوختم به سیمای خسته و خاک‌آلود آقا مهدی. نه میلی به غذا داشتم و نه آب...
پس از عملیات و الفجر چهار که در جبهه‌های غرب - منطقه حاج عمران- به وقوع پیوست، در طرح عملیات سپاه منطقه پنج - تبریز - مشغول کار شدم. محمد حشمتی معاون گردان پدافند هوایی لشکر عاشورا، در همین عملیات شهید شده بود. پیام دادند که خودم را برسانم لشکر. لشکر هم توی کاسه‌گران در گیلانغرب

[صفحه ۵۱]

مستقر بود. پس از آن که رفتم کاسه‌گران به عنوان جانشین گردان پدافند هوایی معرفی شدم. لشکر داشت خودش را برای عملیات بعدی آماده می‌کرد. ابتدا آمدیم جایی که به دشت آهو معروف بود. برادر علی‌پور فرمانده پدافند هوایی رفته بود مرخصی و من با فرماندهان برای شناسایی منطقه عملیاتی می‌رفتیم. سید حجت کبیری بود و حمید آقا باکری و تعدادی از فرماندهان گردان‌ها. رفتیم برای شناسایی منطقه عمومی خیبر. از کنار پاسگاه برزگر رد شدیم رفتیم جزیره مجنون و باتلاق‌ها...
نیروهای بومی در منطقه بودند؛ ماهیگیران و... از ارتش و ژاندارمری هم بودند. برای اینکه شائبه‌ای در میان نیروهای مستقر در منطقه بروز نکند به ما گفته بودند حرف نزنید و اگر حرف زدید به زبان فارسی صحبت کنید. جزیره یک منطقه‌ی بکر و دست نخورده‌ای بود. قطعا هر حرکت غیرمتعارفی ایجاد شک می‌کرد. خط، آن جا به صورت پاسگاهی بود و خط منظمی در جزیره نبود. شناسایی ما یک روز طول کشید. سوار بر بلم‌ها رفتیم به آبراه‌ها و از میان نی‌زارها گذشتیم و بعد از توجیه به منطقه عمومی عملیات برگشتیم. چند روز بعد هم موقعیت لشکر به پاسگاه برزگر منتقل شد.
به خاطر حضورم در شناسایی‌ها پیش از عملیات، نسبت به فرمانده پدافند با منطقه عملیات آشناتر بودم. بالاخره عملیات خیبر شروع شد. قرار بود صبح عملیات به جزیره بروم و نیروهای پدافند هوایی را سازمان دهم تا در مقابل حملات هوایی دشمن بجنگیم. نیروهای ما شب اول عملیات با قایق‌ها وارد جزیره شدند و سر پل‌هایی نیز گرفتند. حالا وقتش بود که نیروها و امکانات پشتیبانی

[صفحه ۵۲]

وارد جزیره بشوند.

رفتیم بانـد هلی‌کوپترها که به جزیره برویم. علی‌پور – فرمانده پدافند – اصـرار داشت که خودش برود جزیره، ولی آقا مهدی باکری قبـول نمی‌کرد، می‌گفت: «عابـدی نسبت به منطقه تـوجیه است و در شـناسایی‌ها بوده، بـذار او بره...»منتهی او هم روی اصـرار خود پافشـاری می‌کرد. دلم برای رفتن به جزیره پر می‌زد. علی‌پور بالاـخره توانست نظر مساعـد آقـا مهـدی را جلب کنـد طوری که او را همانجا نسبت به منطقه توجیهاش کنم و او خودش برود.

در عرض چنـد دقیقه توجیهاش کردم و آنها سوار هلی‌کوپتر شدنـد که برونـد جزیره و من هم برگشـتم موقعیت لشـکر توی پاسـگاه برزگر.

شب‌های حمله، نیروهای گردان پدافنـد هوایی را بین گردانهای عمل کننـده تقسـیم می‌کردیم و با آنها می‌رفتنـد و در منطقه، صـبح بلافاصله ضد هوایی‌های غنیمتی را در برابر حملات هوایی دشمن بکارگیری می‌کردند.

پس از ساعتی پیک سـتاد آمد و گفت: هلی‌کوپتری که برادر سـیفعلی علی‌پور و محمدزاده (فرمانده ادوات) و مصـطفی مولوی و... را به جزیره می‌برده سـقوط کرده، آقـا مهـدی پیـام داده که عابـدی هر چه زودتر بیـاد جزیره نیروهـای پدافنـد را سازمانـدهی کنـد. بچه‌های پدافند بی‌فرمانده مانده‌اند.

خوشـبختانه در این سـقوط کسـی طوری نشده بود منتهی برخی زخم‌هایی برداشته بودند که یکی هم برادر علی‌پور بود. پریدم روی تویوتا. تویوتای ما اتاق نداشت. رویش ضد هوایی گردون

[صفحه ۵۳]

گذاشـته بودیم که در اصطلاح، پدافند متحرک می‌گفتیم. دوازده فروند موشک سهند ۳ و دو دستگاه چکاننده هم بار تویوتا کردم و به راه افتادیم. همراهانم یکی راننده بود و یکی هم روحانی گردان. رفتم پای هلی‌کوپتر در باند پشتیبانی که دست هوانیروز ارتش بود.

مسوول‌شان پرسید: مال کجایی؟

گفتم: لشکر عاشورا.

گفت: متأسفم! نوبت لشکر عاشورا تمام شد. حالا لشکر نجف را می‌بریم.

گفتم: من باید برم. فرمانده لشکرمان – آقا مهدی – گفته هر چه زودتر خودم را برسانم جزیره.

اصرار و خواهش از من و انکار از آنها. به هیچ وجه قبول نکرد. آرام و قرار نداشتم. مقداری هم کار پرواز هلی‌کوپترها گره خورده بود و دشـمن به محض بلنـد شـدن، هلی‌کوپترهـا را می‌زد. خلبان‌ها هم نمی‌رفتنـد. در این گیر و دار، یک هلی‌کوپتری که به جزیره نیرو برده بود برگشت. در حال نشسـتن گفتند این هلی‌کوپتر خلبانش شجاع و نترس است، حتما می‌رود. در کمین نشستم. به محض باز شدن درهای هلی‌کوپتر [شنوک دوپر] اولین ماشینی بودم که رفتم داخلش. به دنبال من هم دو تای دیگر هم آمدند.

همان کسی که اجازه نمی‌داد سوار شوم، آمد دید که توی هلی‌کوپتر هستم، با تعجب پرسید: تو باز هم اومدی؟!

گفتم: من باید بروم.

گفت: باشه برو. ما به ازای رفتن تو از لشکر عاشورا، امروز هیچ کسو نمی‌بریم.

گفتم:مهم نیست! من برم بعد هر کاری خواستی بکن.

[صفحه ۵۴]

هلی‌کوپتر ما را در میان باران گلوله و خمپاره در جزیره پیاده کرد. جزیره به شـدت گلوله‌باران می‌شد و زمین زیر پای‌مان می‌لرزید. به سـمت خط اول کردیم. نسبت به منطقه توجیه بودم و مسیر حرکتم به طرف پل شطاطه (که بعدها به پل شهید حمید معروف شد) بود. اما بایـد قبل از هر کاری آقا مهدی را پیدا می‌کردم و تکلیف پدافند را می‌پرسیدم. نرسیده به پل، ماشین‌مان پنچر شد و دیگر نتوانستیم پیش برویم. آنجا کنار ماشین ایستاده بودیم و دنبال راه چاره‌ای که خودمان را چگونه به پل برسانیم.

یک لحظه دیدم یکی با صدای بلند داد می‌زند: پدافند، پدافند...

دستم را بلند کردم و جواب دادم. آمد نزدیکتر و گفت آقا مهدی کارتون داره. پرسیدم: کجاست؟

با دستش نشان گرفت و گفت: اونجا کنار خاکریز.

حدود صد متر با ما فاصـله داشـتند. خودم را سـریع رساندم پیش آقا مهدی. پشت خاکریز با چند تا از فرماندهان لشـکر آنجا بودند؛ کبیری، الموسوی، حمید آقا و... سنگر و سرپناهی هم در کار نبود.

حمید آقا چند زخم سطحی داشت و سر و صورتش خون‌آلود بود و خسته به نظر می‌رسید.

احوالپرسـی کردیم و آقا مهـدی گفت: چنـد قبضه پدافنـد هوایی توی جزیره غنیمت گرفته شـده، ولی کسـی نیست که به کارگیری کنـد. نیروهاتو جمع و جور کن قبضه‌ها رو راه‌انـدازی کنین. هلی‌کوپترهای دشـمن بچه‌ها را بـدجوری اذیت می‌کنن. در دو نقطه از خط مقدم مستقر شوین طوری که نذارین هلی‌کوپترهای دشمن بچه‌ها را اذیت کنند.

[صفحه ۵۵]

گفتم: ماشین‌مون پنچر شده، همینجوری مونده‌ایم.

گفت: برو فلان‌جا، چرخ‌های سالم هست، بردار بنداز ماشین، زود برو.

حجت کبیری هم گفت: برادر عابـدی سـمت راست مـا یـک ساختمـانماننـدی و تـانکر آبی دیـده می‌شه، گه‌گـاه از اونجا شـلیک می‌کنن، توی مسیر که می‌رین اونجارو پاکسازی کنین.

رفتیم جایی که برادر کبیری گفته بود. یک عراقی تیراندازی می‌کرد. اسیرش کردم و یک دستگاه استیشن عراقی هم غنیمت آوردم دادم دست بچه‌های بهداری، تا در انتقال زخمی‌ها استفاده کنند.

خـداحافظی کردم و آمـدم به نشانی که آقا مهـدی داده بود. فکر هر کی بود به واقع بکر بود. چنـد تا چرخ و رینگ نو بود، یکی را برداشـتم و آوردم انـداختم ماشـین و رفتم پی نیروهای پدافنـد که در جزیره پراکنـده بودنـد. پانزده نفر را جمع کردم و روی غنیمتی نشاندم‌شان. دو قبضه پدافند سیار هم که بر روی تویوتا نصب شده بود، به خط اول فرستادم.

کم‌کم اوضاع جزیره را در دست گرفتیم و هلی‌کوپترهای دشـمن به راحتی نمی‌توانسـتند بیایند بالای سر بچه‌های ما مانور بدهند. به این شـکل سه روز تمـام توی جزیره جنگیـدیم. دشـمن فشـار زیـادی می‌آورد که پـل را از دست ما بگیرد. ولی بچه‌های ما مقاومت می‌کردنـد. اگر دشـمن موفق می‌شـد پل را از دست ما بگیرد، کار برای ما خیلی سـخت می‌شـد. شـهادت حمید آقا و به دنبالش آقا مرتضـی، بـد جوری به دلمـان آتش زد. عراقی‌هـا همچنـان فشار می‌آوردنـد که از پل رد شونـد، منتهی رشادت بچه‌های ما، مانع از پیشروی

[صفحه ۵۶]

دشمن می‌شد.

روز چهارم با تویوتایی که پدافند سیار داشت، آمدم بنه مهمات در چهارراه شهادت - داخل جزیره - که مهمات ببرم. دو فروند هواپیمای دشمن در آسمان جزیره ظاهر شدند. دو تا موشک سهند [۲۸] شلیک کردم. ولی پایین بودن ارتفاع هواپیما و حساسیت موشکها به رنگ آبی از مسیر منحرف شده و افتادند داخل آب. بعد از چند دقیقه دوباره دو فروند از میگ‌های عراقی بنه را بمباران کردند. در اثر اصابت ترکش بمب، یک رزمنده بسیجی بدنش دو تکه شد. می‌رفت که در اثر شهادت این رزمنده بچه‌ها روحیه‌هایشان را از دست بدهند، بعضی‌ها ترسیده بودند.

ساعت حوالی یازده قبل از ظهر بود. برادر صبوری جانشین ستاد لشکر که او هم آنجا بود، رفت روی یکی از ماشین‌ها و شروع کرد با صدای بلند به اذان گفتن. انگار محشری برپا شده بود. ولی این ابتکار عمل برادر صبوری بچه‌ها را ساکت و آرام کرد. زخمی‌ها را فرستادیم بهداری. پاهای شهیدی که دو تکه شده بود را از دوردست‌ها پیدا کردیم. تکه‌های بدنش را یک جا جمع کردیم و فرستادیم پشت جبهه.

شب پنجم حوالی ساعت ۱۲ شب بود و توی اورژانس عراقی‌ها، جعبه‌های متعلقات و لوله قبضه‌های ۵ / ۱۴ م. م را تمیز می‌کردیم که برای صبح آماده باشند. یک بسیجی اهل مراغه به اسم حضرتی پرسید: چرا اجازه ندادی به خط اول برم؟

می‌دانستم معلم است و چهار تا بچه قد و نیم قد دارد.

[صفحه ۵۷]

گفتم: به موقع‌اش می‌گم.

دیگر نه او چیزی گفت و نه من. هفت روز بود که جنگ سختی داشتیم. خسته و کوفته برگشتیم کمی استراحت کنیم. کانکس اورژانس ۵ تا تخت بیمارستانی داشت. می‌خواستم در تخت اول بخوابم که همین حضرتی آمد و گفت: «برادر عابدی شما برو جای من بخواب و من هم جای شما می‌خوابم.» پرسیدم: چرا؟

گفت: کلیه‌های من ناراحتند، شب‌ها زیاد بیرون می‌رم، نمی‌خوام شما را زیاد اذیت بکنم.

جایمان را عوض کردیم. خسته بودم، نه من که همگی خسته بودیم. خیلی زود پلک‌هایم افتاد روی هم.

پس از خوابیدن ما، عراقی‌ها آن قدر با توپ‌های فرانسوی آنجا را کوبیده بودند که دو گردان لشکر از کانال مجبور به عقب‌نشینی شده بودند؛ ولی ما بیدار نشده بودیم. تا اینکه یکی از گلوله‌ها خورد به بغل کانکس و از خواب پریدیم. به بچه‌ها گفتم بروند بیرون. در میان سر و صدای بچه‌ها صدای حضرتی نمی‌آمد. چراغ قوه را روشن کردم، دیدم بد جوی زخمی شده و مغزش ریخته روی صورتش و در حال جان دادن است. جمع و جورش کردیم و بردند عقب.

روز هشتم عملیات، نزدیکی‌های خط اول، جنگ سختی با هلی‌کوپترها و هواپیماهای دشمن کردیم. کنار تویوتایی که قبضه سیار را بر روی خود داشت، بودم. مهمات‌مان ته کشیده بود. هر چه توی بی‌سیم داد و بیداد کردیم برای ما مهمات بفرستند، ثمری نبخشید. سنگر ما در جناح راست پل شطاطه بود. وقتی از بی‌سیم نتیجه نگرفتیم، خودمان با تویوتا برگشتیم عقب تا مهمات ببریم.

[صفحه ۵۸]

روی تویوتا، قبضه ۵ / ۱۴ م. م بود مهمات برداشتیم و دوباره مسیر خط را در پیش گرفتیم. پنج نفر بودیم. نرسیده به پل، جاده پیچ داشت. سر پیچ، یک لحظه دیدم از داخل نیزارهای جزیره، هلی‌کوپتر عراقی‌ها ظاهر شد. سرعت ماشین هم شاید ۷۰ - ۶۰ کیلومتر بود. هلی‌کوپتر به محض بلند شدن ماشین ما را هدف گرفت. من شلیک موشک‌ها را که دیدم به بچه‌ها گفتم: «سریع بپرین پایین.» سه نفر موفق شدیم بپریم؛ ولی دو نفر دیگر یکی زخمی شد و یکی هم شهید. موشک خورده بود به تویوتا و قسمت جلوی تویوتا منهدم شده بود.

من شستم خبردار شد که انگار دشمن از پل عبور کرده، یکی از آنهایی که از ماشین پریده بود، زخمی بود. من هم کمرم آسیب دیده بود، ولی می‌توانستم حرکت کنم. همان برادر زخمی عکسی از جیبش در آورد و گفت: این عکس بچه‌مه، به خاطر فرزندم نذار اینجا بمونم...

با اینکه تویوتا رفته بود داخل نی‌زار ولی قبضه پشت تویوتا سالم بود. موشک، جلوی تویوتا را متلاشی کرده بود. پریدم پشت تویوتا و هلی‌کوپتر را نشانه گرفتم. منتهی بخاطر متلاشی شدن جلوی تویوتا، لوله ضد هوایی از مقداری معین پایین نیامد. با این حال هلی‌کوپتر را نشانه گرفتم، پایم را روی پدال ضد هوایی فشار دادم. گلوله‌ها از بیخ گوش هلی‌کوپتر گذشتند. هلی‌کوپتر برگشت و از بالای سر ما دور شد.

بلند شدم آمدم عقب‌تر. آنجا دست نیروهای لشکر نجف بود. یک تویوتای لشکر ما داشت مهمات خالی می‌کرد. مهمات را می‌آورده محور لشکر عاشورا، بچه‌های لشکر نجف دیده بودند مهمات

[صفحه ۵۹]

است، گفته بودند همین جا خالی کن. او هم با جان و دل کار می‌کرد. راننده بچه اردبیل بود. گفتم: مهمات رو خالی کن با تویوتا بریم جلو چند تا مجروح هست، آنها را برداریم بیاریم عقب.

گفت: من هیچ جا نمی‌رم مگه اینکه آقا مهدی خودش بگه.

گفتم: حالا آقا مهدی را از کجا پیدا کنم. اونا مجروحند اگر اونجا بمونن اسیر می‌شن.

قبول نکرد. عصبانی و آشفته بودم. با کلاش رگباری زیر پای راننده خالی کردم. انگار حالم را درک کرد که موضوع از چه قرار است.

گفت: چرا اینجوری می‌کنی برادر؟! هر جا تو بگی می‌رم.

نشستم پشت فرمان و برگشتم پیش بچه‌های زخمی.

گذاشتیم‌شان داخل ماشین و راه افتادیم. تازه حرکت کرده بودیم که سر و کله هلی‌کوپتر دشمن دوباره پیدا شد. درست بالای سرمان. تعقیب‌مان می‌کرد. با حداکثر سرعتی که می‌شد رفت، تخته گاز می‌رفتم. نفس‌ها در سینه‌هامان حبس شده بود. یک چشمم به جلو بود و یک چشمم به هلی‌کوپتر دشمن. تند و تیز می‌رفتم. هلی‌کوپتر جایی رسیده بود که گفتم الان می‌زند. یک لحظه پایم را گذاشتم روی ترمز، ماشن در جا میخکوب شد و موشک‌های شلیک شده به ماشین چند متر جلوتر خوردند به زمین و منفجر شدند. گرد و خاکی از بلند شد که بیا و ببین. از این شرایط استفاده کردم و در میان گرد و خاک از مهلکه گریختیم. کنار خاکریز

هلالـلی، اورژانس بود، مجروح‌هـا را رسانـدم اورژانس. وقتی آقـا مهـدی را توی جزیره یافتم، داشت با لودر خاکریز بلنـد می‌کرد تا بچه‌ها در پناه آن با دشـمن بجنگنـد... علیرغم شـهادت حمیـد باکری، مرتضـی یاغچیان و چنـد تن از فرماندهان گردان، مثل مشـهد عبادی و

[صفحه ۶۰]

و رمز یاری و... آقا مهدی با تلاش و رشادت تمام سـعی داشت به هر نحوی شده جزیره حفظ شود و همین جور هم شد. روز بیسـتم عملیات از جزیره خارج شدم.

[صفحه ۶۱]

کسی از میدان سالم بیرون نمی‌آید

کاظم آفاقی

بعـد از عملیـات و الفجر یـک، لشـکر به منطقه کـاسه‌گران در دوازده کیلومتری گیلاـنغرب منتقل شـد. گردان تخریب هم مثل سایر گردانهای لشـکر، مشغول سازماندهی و آماده کردن نیروهایش بود. یکی از این مراحل آمادگی؛ آموزش نیروهای جدید بود که به گردان تخریب ملحق می‌شدنـد. مسوول آموزش تخریب، محمـدرضا احمـدی گوگـانی بود. احمـدی در و الفجر مقـدماتی از ناحیه شکم مجروح شـده بود و هنوز زخمش بهبود نیـافته بود. بـا این حـال در همه مراحـل آموزش، خودش حضور می‌یـافت. با نیروهای آموزشـی سینه‌خیز می‌رفت، می‌دویـد و گاهی در این کارها از محل زخمش خون جاری می‌شـد؛ ولی کم نمی‌آورد. یک دفعه که محل زخمش عفونت کرده بود، گفتم آقا رضا! آخر تو مربی هستی و باید آموزش بدی، چه ضـرورتی داره که خودت هم سینه‌خیز بری و...

گفت من نمی‌تونم کاری که خودم نمی‌کنم به بسیجی‌ها

[صفحه ۶۲]

تکلیف کنم!

در آن دوران، هم چادر بودیم و از نزدیک به خصوصـیاتش آشـنا شـده بودم. از دیگر خصوصـیات احمدی گوگانی این بود که از تدارکات لباس نمی‌گرفت. یک بلوز چینی و یک شـلوار بسـیجی داشت که همیشه خدا اینها را می‌پوشـید. هر وقت هم نیاز می‌شـد بشویـد، شب می‌شـست و صـبح می‌پوشـید. فرقی هم نمی‌کرد خشک شـده یا نشده باشد. منطقه کاسه‌گران کوهسـتانی و سـرد بود، لباسهایش خشک نمی‌شد و گوگانی بیشتر وقت‌ها لباسهایش را مرطوب می‌پوشید.

یک روز گفتم: احمدی! از تدارکات لباس بگیر. حداقل در اینگونه موارد استفاده بکنی.

گفت: لباسهایی که پوشیده‌ام حقشو ادا نکرده‌ام. هر وقت حق اینارو ادا کردم اون موقع لباس می‌گیرم.

بعـد از مدتی از کاسه‌گران به منطقه عملیاتی و الفجر ۲، در منطقه حاج عمران آمدیم. لشـکر عاشورا در آن عملیات نیروی پشتیبانی

بود. منطقه تمرچین، منطقه‌ای بود آلوده به مین. پس از عملیات می‌خواستند از آن منطقه، جاده بزنند. ما باید آن منطقه را از وجود مین‌ها پاکسازی می‌کردیم. مدت زمان زیادی از مین‌گذاری آنجا می‌گذشت و همه جا علف سبز شده بود. بعضی جاها ارتفاع علف‌ها به یک متر هم می‌رسید و حتی در بعضی جاها میدان مین، در لابه‌لای علف‌ها گم شده بود. ابتدا چند نفری رفتیم شناسایی. مین‌ها تله‌گذاری شده بودند. احمدی گوگانی در این مأموریت، مسوول اکیپ ما بود. پای کار دو نفر، دو نفر تقسیم شدیم. من با یوسف جدیدی اول، اصغر آفرین‌سار با اکبر مسلم مهروانی و... به

[صفحه ۶۳]

فاصله یک متر و نیم از همدیگر شروع کردیم به پاکسازی میدان مین. محمدرضا احمدی گوگانی هم به عنوان مسوول اکیپ بر کار همه بچه‌ها نظارت می‌کرد و آرام و قرار نداشت. کار در میدان مین بسیار سخت می‌نمود و در بعضی موارد هم کار گره می‌خورد. مین‌ها مثل سنگ به زمین چسبیده بودند و با وجود تله، حساسیت کار خنثی‌سازی بیشتر بود. وقتی سیخک به زمین می‌خورد، مین از جای خود قدری بالاتر می‌آمد و باید با احتیاط و اعتماد به نفس کامل، مین‌ها را خنثی می‌کردی، تا مبادا اشتباهی رخ دهد. چون در تخریب یاد گرفته بودیم؛ اولین اشتباه آخرین اشتباه است! انفجار در محل کار اکبر مسلم مهروانی همه را در جای خود میخکوب کرد. انفجار مین ضد تانک (TM ۶۴).

صدای انفجار منطقه را به لرزه در آورد. اکبر وقتی سیخک را به زمین می‌زند، مین بالا می‌آید و دیگر فرصت نمی‌کند که کاری برای خنثی‌سازی تله قطع فشار بکند. به دنبال انفجار، پیکر متلاشی شده اکبر در هوا پراکنده شد. و من که تا حدی دورتر از آنها بودم، بدنم پر از ترکش شد. سریع با تویوتا به پشت جبهه منتقل شدم. آنجا کارهای مقدماتی مداوا انجام گرفت و بعد با برانکارد بردند باند هلی‌کوپترها، وقتی می‌خواستند به هلی‌کوپتر بگذارند، یکی به امدادگر گفت: او زنده نمی‌ماند! زخمش خیلی زیاده، زیاد خودتو خسته نکن!

بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم در نقاهتگاه ۷ تیر ارومیه بودم. دکتری که بالای سرم بود، گفت:» ۱۵ روزه که بی‌هوشی، و بیش از ۶۰ ترکش در بدنت جا خوش کرده.»

پس از بهبود نسبی آمدم تبریز. از بچه‌ها هیچ خبری نداشتم. از

[صفحه ۶۴]

جعفر منافی – یکی از نیروهای تخریب – وضعیت بعد از خودم را جویا شدم. منافی گفت: محمدرضا احمدی گوگانی بر اثر انفجار مین از کمر دو نیم شده بود و از اکبر مسلم مهروانی فقط یک پا به دست آمد. یوسف جدیدی اول، سرش از تن جدا شده بود با دو دستش. و اصغر آفرین‌سار هم بعد از دو روز حوالی میدان پیدا کردیم...

منافی در شرح وضعیت منطقه بعد از انفجار گفت: آقا مهدی، حمید آقا و برادر جوادی بعد از شما آمدند میدان مین را دیدند. آقا مهدی گفت: کسی از این میدان مین سالم بیرون نمی‌آید!

آقا مهدی همیشه این گونه مواقع خودش را به صحنه‌های خطر می‌رساند. روزها طی شدند و رسیدیم به عملیات خیبر. [۲۹].

... وقت آن بود که گردان تخریب هم به نیروهای مستقر در خط اول بپیوندد. آتش دشمن جزیره را در کام خود داشت. گردان به ستون می‌رفت، اکبر جوادی جلوتر از همه بود. از هر چند قدم مجبور بودیم خیز بزنیم، پس از لحظاتی دوباره بلند می‌شدیم و به

راهمان ادامه می‌دادیم و این کار مرتب تکرار می‌شد. پس از چند قدم دوباره صوت خمپاره و خیز... ما شاء الله...، خسته نباشین، آفرین...بلندشین... با یک وضعیت بسیار آش و لاشی خودمان را به خط رساندیم. تیر و ترکش از کنار سر و صورتمان رد می‌شد، فشار عراقی‌ها بیش از آن بود که فکر می‌کردیم. آن قسمت از خط اول را که گردان تخریب در آن مستقر شده بود، نزدیک پل ارتباطی جزیره با عقبه دشمن [۳۰] بود. یعنی دشمن از این پل می‌توانست همه

[صفحه ۶۵]

امکانات و تجهیزات و نیروهایش را وارد جزیره کند. طبق نقشه عملیات این پل باید توسط گروهان انفجارات تخریب منهدم می‌شد. منتهی بعد که نیروهای ما بیش از مقدار تعیین شده پیشروی کرده بودند، احتمالاتی داده می‌شد که پل در آینده برای خودمان لازم باشد، بنابراین با صلاحدید فرماندهان از خیر انهدام این پل گذشتند. محمد گروسی معاون گردان تخریب در دقایق اولیه درگیری با اصابت تیری شهید شد.

فاصله خط عراقی‌ها با خط ما حدود ۱۰۰ متر بیشتر نمی‌شد. در ساعات آغازین حضور ما در خط، دشمن فشار آورد و با آتش سنگینی که داشت ما را عقب راند. و این بار نوبت ما بود که دست به ضد حمله بزنیم و دشمن را پس بزنیم. عراقی‌ها به زور اسلحه و آتش توپخانه قویی که داشتند جلو آمدند، ولی ما با اتکا به روحیه بچه‌ها و ایمانشان پیش می‌رفتیم. فکر نمی‌کردم در هیچ کجای جزیره، عراقی‌ها این همه مهمات و گلوله حرام کرده باشند. پس از یک ساعت درگیری که بسیاری از بچه‌های ما افتاده بودند؛ رجبی، فرجی، علی آتشبار و

... ابوالفضل فرهمند هم مجروح شد و سریع منتقل شد عقب. فاصله ما با دشمن به حداقل رسیده بود، به طوری که به همدیگر نارنجک پرتاب می‌کردیم. با گوشت در برابر گلوله و خمپاره ایستاده بودیم. جنگی سخت و نابرابر داشتیم.

عراقی‌ها که نارنجک پرتاب می‌کردند، بچه‌های ما خیلی زود نارنجک را برمی‌داشتند و به خود عراقی‌ها پرتاب می‌کردند. اما عراقی‌ها جرأت نداشتند چنین کاری بکنند. بچه‌های ما ۴ ثانیه از ۷ ثانیه زمان تأخیر را خودشان حفظ می‌کردند و در ۳ ثانیه آخر، نارنجک را پرتاب می‌کردند که دیگر عراقی‌ها فرصت هیچ کاری

[صفحه ۶۶]

نداشته باشند.

غم از دست دادن یاران دلاورمان آتش به جانمان می‌زد. اما وقتی چشمم به رسول صارمی و اکبر بابازاده می‌افتاد، احساس غرور می‌کردم؛ اکبر با تیربار ایستاده بود نقطه‌ای که بر پل کاملا تسلط داشت. اجازه نمی‌داد یک عراقی از پل سالم عبور کند. عراقی‌ها که به ستون می‌آمدند اکبر رگباری می‌بست و نیروهای دشمن مثل برگ خزان می‌ریختند. پس از یکی دو ساعت جنگ جانانه، نیروهای دشمن از شور و شر افتادند و به اصطلاح فهمیدند که دیگر «این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست!». برگشتند به جای اول خود. وضعیت گردان تخریب، هیچ تعریفی نداشت. اگر همه بچه‌ها را که سرپا بودند جمع می‌کردی، یک گروهان بیشتر نمی‌شد، بقیه مجروح شده بودند و شهید!

تا حدودی، خط تثبیت شده بود ولی از یک بریدگی که در طول خاکریز بود، اذیت می‌شدیم و عراقیها امانمان را بریده بودند و مرتب می‌زدند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد برای آن قسمت کاری بکند. یک لودر از لشکر نجف آنجا بود، راننده‌ای داشت با هیکل

نحیف و ریزه میزه. او هم جرأت نمی‌کرد که برود رو لودر. آقا مهدی فرمانده لشکرمان که به نیروهای مستقر در خط اول پیوست، دل و جرأتمان بیشتر شد. وقتی وضعیت را اینجوری دید به راننده لودر گفت: آقا جان! اینجا یک خاکریز بزن، بچه‌ها قتل عام می‌شن.

او آقا مهدی را نمی‌شناخت. گفت: برو بابا! تو هم دیوانه شده‌ای! در این بحبوحه کی می‌تونه بره رو لودر.اگه خواستی خودت بری مانعی نداره، من که نمی‌تونم!

دشمن ما را زمینگیر کرده بود و مهماتی هم نداشتیم. آقا مهدی

[صفحه ۶۷]

بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد رفت روی لودر، نفسها در سینه بند آمده بود. رفت جلوتر و خاکریزی بلند کرد و آمد پایین، چشمهایمان از حیرت بیرون زده بود، همه می‌ترسیدیم که آقا مهدی طوریش بشود. حضورش در خط، قوت قلب همه بچه‌ها در آن شرایط سخت بود. وقتی از لودر آمد پایین، صدا زد: برادران! برادران! بیایین پشت این خاکریز پناه بگیرین.

وقتی خیالش راحت شد برگشت سنگر فرماندهی و...

هفت روز از بودنمان در جزیره می‌گذشت. شب و روز را قاطی کرده بودیم. شب آخر پتویی پیدا کردم، بوی گند می‌داد؛ اما چاره نبود. شش نفر رفتیم زیر پتو که بخوابیم. سرما و بی‌خوابی امانم را بریده بود. داود صالحپور [۳۱] ، جواد عباس علیزاده [۳۲] و بنده و... خلاصه نشد، کشمکش ۶ نفره به جایی نرسید. بچه‌ها اینجا هم از شوخی دست بردار نبودند. سه نفر بلند شدیم رفتیم در پناه کمپرسی خوابیدیم... صبح خط را به نیروهای دیگری تحویل دادیم و برگشتیم عقب.

[صفحه ۶۹]

خدا شما را رحمت کند

صمد قدرتی

در موقعیت شهید مدنی - کاسه‌گران - حمید آقا نیروها را سازماندهی می‌کرد، نوشته‌ای دست هر یک از بچه‌ها می‌داد و به یگان‌ها می‌فرستاد. آخرین نفر من بودم، همه بچه‌ها رفته بودند.

پرسیدم: من چی؟

گفت: بیا بریم.

سوار ماشینش کرد و گفت: تو را می‌برم پیش آقا مهدی. از این به بعد پیک آقا مهدی هستی.

نمی‌توانستم باور کنم که من پیک فرمانده لشکر باشم! نامش را زیاد شنیده بودم؛ اما خودش را ندیده بودم. توی فکر و خیال بودم که حمید آقا جلوی چادری ترمز کرد. گفت: این چادر شماست، برو تو، آقا مهدی هم میاد.

باورش برایم سخت بود که من با فرمانده لشکر هم چادر باشم. آن شب سپری شد. صبح آقا مهدی آمد، حمید آقا معرفی‌ام کرد. با هم دست دادیم و مرا در آغوش کشید، در اولین برخورد طوری با

[صفحه ۷۰]

من رفتار کرد که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم.

آقا مهدی از من پرسید: برادر صمد، موتور سواری بلدی؟

گفتم: بله، آقا مهدی.

نوشته‌ای دستم داد و گفت: برو از تدارکات موتور تحویل بگیر.

عملیات خیبر با شدت و حدت تمام ادامه داشت. لحظه‌ای آرام و قرار نداشتیم. نیروهای ما می‌جنگیدند و مردانه مقاومت می‌کردند. دشمن پشت سر هم پاتک می‌زد. توی جزیره جنوبی سنگری بود که به اصطلاح سنگر قرارگاه می‌گفتیم. بیشتر فرماندهان یگانهای عمل کننده آنجا بودند؛ حاج همت، و معاونانش، آقا مهدی، احمد کاظمی و... جنگ در محور لشکر حضرت رسول (ص) شدت زیادی داشت و لحظه به لحظه خبرهای نگران‌کننده می‌رسید.

عراق، در این محور لشکر دست به پاتک محکمی زده بود. خستگی بر وجود همه‌مان چیره شده بود. چند شب بود که هیچ کس خواب نداشت. فرماندهان گردانهای لشکر حضرت رسول (ص) مدام با حاج همت تماس می‌گرفتند، وضعیت خود را گزارش داده و و کسب تکلیف می‌کردند. حاج همت فقط می‌گفت: «به گوشم!»و خوابش می‌برد. از شدت بی‌خوابی نمی‌توانست چشمانش را باز کند. صدایش می‌کردیم: حاج آقا! بی‌سیم با شما کار داره.

دوباره به گوش می‌شد. از خط پی در پی پیام می‌دادند؛ ولی او با چشمان بسته نمی‌توانست جواب بدهد...

بچه‌های لشکر حضرت رسول دست به دامن آقا مهدی شدند؛ آقا مهدی! به حاجی پیام می‌دن، شما بیدارش کنین...

آقا مهدی خیلی سعی کرد حاج همت را بیدار کند؛ اما موفق

[صفحه ۷۱]

نشد. بی‌خوابی و خستگی حاج همت را بدجوری کلافه کرده بود.

آقا مهدی بی‌سیم را گرفت و خودش را معرفی کرد و گفت پیام‌تون رو بدین.

هنگام دریافت پیام آقا مهدی هم چشمانش بسته شد و به خواب رفت. از دستش گرفتم و گفتم: آقا مهدی پیام مفهومه؟

چشمانش را به زور باز کرد و دوباره خواست که پیام بگیرد باز خوابش برد. بار سوم چشمانش را باز کرد و با هر زحمتی بود پیام را دریافت کرد.

پیام بچه‌های لشکر حضرت رسول نشان از فشار زیاد دشمن بود. اگر دشمن در محور طلاییه موفق به پیشروی می‌شد کار توی جزیره برای همه بسیار مشکل می‌شد.

یک لحظه آقا مهدی گفت: برادر صمد! از هر کجاست برای ما دو تا آرپی‌جی پیدا کن سریع!

دستور آقا مهدی مرا از جا کند. به طرف موتور رفتم و زیر آتش شدید دشمن راه افتادم، خودم را رساندم سنگر تدارکات. در حالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم: سلام برادر صبورا! آقا مهدی گفت دو تا آرپی‌جی می‌خوایم.

تا نام آقا مهدی را آوردم بی‌معطلی دو تا آرپی‌جی با ۶ موشک آورد. فقط به خاطر نام آقا مهدی بود که اینها را به من داد و الا گرد و خاکی که بر سر و صورتم نشسته بود اجازه نمی‌داد کسی مرا بشناسد!

زود برگشتم. یکی از آرپی‌جی‌ها را آقا مهدی برداشت و یکی هم احمد کاظمی فرمانده لشکر نجف. آماده می‌شدند تا به نقطه

[صفحه ۷۲]

درگیری بروند و بجنگند.

من و میراب پاپیچشان شدیم که نروید و اگر می‌روید اجازه بدهید ما هم کمکی بیاییم، قبول نکردند. هر دو گفتند:

- نه! هیچکس لازم نیست، خودمون می‌ریم.

هرچه التماس کردیم، اجازه بدهید ما هم بیاییم، قبول نکردند. دو تایی از داخل کانال به طرف خط حرکت کردند. حاج همت داخل سنگر بود و محور عملیات را فرماندهی می‌کرد. صد قدم بیشتر نرفته بودند که از خط پیام دادند دشمن عقب‌نشینی کرده و خط به نسبت آرام شده، حاج همت صدا زد: به آقا مهدی و احمد آقا بگین برگردن، دشمن بحمدالله عقب‌نشینی کرده.

قدری از ناراحتی‌هایمان کاسته شد. چند نفر که توی سنگر بودیم بیرون آمدیم تا آقا مهدی و احمد آقا را برگردانیم. اول هر چه گفتیم قبول نکردند، احتمال می‌دادند کلکی توی کار است که مانع رفتن‌شان شویم. قسم خوردیم که حاج همت چنین گفت. برگشتند سنگر، حاج همت گفت: دشمن عقب‌نشینی کرده...

لبخند خوشحالی بر لبانمان نقش بست و خوشحال شدیم که آقا مهدی و احمد آقا سالم برگشته‌اند...

آقا مهدی توی اهواز بود. من و برادر سفیدگری هم توی سنگر فرماندهی بودیم. قرار شد برویم از تدارکات یک مقدار خورد و خوراک بگیریم معمولاً مهمان می‌آمد و برای پذیرایی یک چیزهایی آماده می‌کردیم.

تدارکات هم با دست و دل بازی تمام جعبه انار و یک جعبه پرتقال داد و آوردیم سنگر فرماندهی. وقت اذان ظهر بود که

[صفحه ۷۳]

آقا مهدی وارد سنگر شد. قبل از همه چیز جعبه‌ها نظرش را به خود جلب کرد، قیافه‌اش عوض شد، پرسید: اینارو از کجا آوردین؟

گفتم: از تدارکات گرفتیم.

گفت: برادر صمد و برادر غلامحسین! الان وقت نمازه و نیروها میان کنار تانک آب تا وضو بگیرن، دو تایی این میوه‌ها رو می‌برین اونجا که نیروها وضو می‌گیرن، هر کی آمد وضو بگیره، از این میوه‌ها یکی می‌دین و برای هر کدام یک صلوات هم می‌فرستین. همه‌اش رو به نیروها تقسیم کنین، لازم نیست چیز اضافی توی سنگر باشه، برای نیروها هر وعده چند تا میوه می‌دن؟ ماهم مثل اونا. دیگه از این کارها نکنین.

بعد از عملیات خیبر بود. اکثر نیروها و فرماندهان رفته بودند مرخصی. آقا مهدی هم توی منزلشان در اهواز بود. داخل سنگر نشسته بودیم، حوالی ۹ شب برادر عنایت اصغرزاده، جانشین ستاد لشکر وارد سنگر شد. گفت: این نامه از قرارگاه ارسال شده، باید فوری به دست آقا مهدی برسه.

گفتم: برادر اصغرزاده الان که ماشین نداریم. از اردوگاه تا اهواز ۹۵ کیلومتر راهه، با موتور رفتن هم مشکله، نمی‌شه بمونه صبح؟

گفت: نه برادر صمد، فوریه باید همین امشب به دست آقا مهدی برسه.

نامه را گرفتم و تک و تنها با موتور حرکت کردم به طرف اهواز... حوالی ساعت ۱۲ شب خودم را رساندم جلوی منزل آقا مهدی. زنگ منزلشان را به صدا در آوردم، لحظاتی بعد آقا مهدی با لباس استراحت از پنجره جواب داد. خودم را معرفی کردم:

[صفحه ۷۴]

آقا مهدی منم، از اردوگاه اومده‌ام.

چند دقیقه بعد در باز شد و آقا مهدی با لباس نظامی آمد بیرون!

از حیرت زبانم بند آمد و او که الان لباس استراحت به تن داشت!

بعد با خودم گفتم: ببین این مرد چقدر آماده است.

گفت: خوب برادر صمد چه خبر؟

گفتم: آقا مهدی این نامه رو از ستاد دادن، گفتن بدم شما.

گفت: چه عجله‌ای بود این وقت شب، چرا با موتور اومدی؟

گفتم: ماشین نبود، با موتور اومدم.

گفت کار خطرناکی کردی! بیا تو استراحت کن صبح می‌ری!

گفتم: نه! می‌رم ستاد می‌خوابم.

از آقا مهدی جدا شدم در حالی که حیرت آمادگی او وجودم را گرفته بود. صبح از اهواز به طرف قرارگاه خاتم الانبیا حرکت کردیم. آقا مهدی خودش پشت فرمان بود، من و یعقوب کریمی هم، همراهش بودیم. آقا مهدی بی‌خواب به نظر می‌رسید. قدری از اهواز دور شده بودیم که بی‌خوابی کلافه‌اش کرد و آخر سر هم نتوانست رانندگی کند. ماشین را کشید کنار جاده و گفت: من یه کمی می‌خوابم بعد راه می‌اوفتیم و می‌ریم.

گفتم: اگه اجازه بدین من رانندگی کنم، شما استراحت کنین.

گفت: گواهینامه رانندگی نداری، حق هم نداری رانندگی کنی!

دوباره گفتم: خوب شما فرمانده ما هستین، با سلسله مراتب اجازه شما اجازه ولایت فقیه است...

با همان تبسم همیشگی‌اش گفت: شما این درس‌ها رو در کدام حوزه خوانده‌ای؟

[صفحه ۷۵]

همگی خندیدیم ولی دیگر جوابی نداشتیم. صدای خنده هر سه نفرمان در فضای ماشین پیچید. آقا مهدی داخل ماشین دراز کشید و مشغول استراحت شد. از جواب منطقی و حاضر جوابی‌اش شوکه شده بودم.

من و یعقوب چیزهایی به هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. سر و صدای ما نگذاشت آقا مهدی بخوابد. بلند شد و گفت: «خدا شما را رحمت کند! خدا انصافتون بدهد! نذاشتین بخوابیم، سوار شوین بریم...»

[صفحه ۷۷]

آخرین دیدار

جواد عباسعلیزاده

پدرم که آمد منطقه به اصرار او برگشتم مرخصی و هنوز سه، چهار روز از مرخصی‌ام مانده بود که خبردار شدم لشکر از موقعیت شهید مدنی در کاسه‌گران، منتقل شده به منطقه عملیاتی جدید. معطل نشدم و سریع برگشتم جبهه. توی موقعیت شهید مدنی هیچ‌کس نبود، کاسه‌گران سوت و کور بود. غیر از چند دژبان کسی نبود. در نهایت ناامیدی به طرف چادرهای آموزش نظامی رفتم. قدم‌هایم سنگین شده بود. وقتی رسیدم، هنوز مربی‌ها آنجا بودند و اینها را به موقعیت جدید نبرده بودند. جرقه‌هایی در دلم زده شد که تنها نیستم؛ علیرضا تندرو، رمضان فتحی، حسین بهارلو، جواد جباری، جواد صالحی و... هنوز در اردوگاه بودند. شب، پیکی از طرف فرمانده لشکر عاشورا آمد: از هر تخصصی یکی از مربی‌ها می‌تونن برن منطقه عملیاتی.

شور و شعفی عجیب در جمع ما موج براشت؛ اما تعداد معدودی باید می‌رفتند و این باعث دلگیری بود. هیچ کس کوتاه نمی‌آمد که

[صفحه ۷۸]

نرود، کار به درازا کشید و توافق جمعی بر قرعه‌کشی انجامید.

وقتی اسمم در آمد، از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. شاد و خوشحال بودم. آنهایی که ماندنی بودند، ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسیدند، بسیار سخت بود ماندن در آن شرایط. به قدری شاد بودیم که از خیر خوردن شام گذشتیم و راه افتادیم. صبح به منطقه جدید که بچه‌ها (توزآباد) [۳۳] می‌گفتند، رسیدیم. صبح با اولین کسی که روبرو شدم؛ اکبر جوادی بود، از دیدارش انگار جان تازه‌ای گرفتم. گفت: یک مأموریتی هست، اگه مایل باشی تو رو می‌فرستم و گرنه اجباری نیست.

گفتم: برادر جوادی! من برای همین اومده‌ام. هر مأموریتی باشه می‌رم.

گفت: شما پیش از نیروهای عمل کننده به منطقه می‌رین و توی جزیره چراغهای مهتابی قرار می‌دین تا هلی‌کوپترهایی که نیروها را هلی برن می‌کنن مسیر رو گم نکنن و بعد از این مأموریت باید برین پل مواصلاتی عراقی‌ها رو با جزیره منفجر کنین و...

صبح عملیات توی جزیره آقا مهدی را دیدم که مشغول هدایت نیروها بود، دو گردان از نیروهای عمل کننده لشکر از همان پل مواصلاتی عراقی گذشته و رفته بودند آن سوی خط دشمن. اگر پل منفجر می‌شد دیگر هیچ راه بازگشتی برای نیروهای خودی نمی‌ماند. از آقا مهدی برای انفجار پل کسب تکلیف کردم، گفت: نه برادر جواد لازم نیست پل را منفجر کنین، با این وضعیت اگر پل منفجر بشه بچه‌ها آن طرف آب قتل عام می‌شن...

پرسیدم: حالا می‌گین چکار کنیم؟

[صفحه ۷۹]

گفت: مأموریت شما منتفی است برگرد به گروهان آرپی‌جی زنها.به اکبر جوادی گفته‌ام چکار باید بکنی.

برگشتم عقبه جزیره. جوادی هم آنجا بود، مثل همیشه با طمأنینه و وقار مخصوص خودش ایستاده بود و نیروها را هدایت می‌کرد.

گزارش مأموریت‌مان را گفتم و اینکه آقا مهدی گفت پل منفجر نشود و من برگردم به گروهان آرپی‌جی. گفت: حالا برو گروهان آرپی‌جی زن‌ها. فرماندهی آرپی‌جی زنها با تو.

از پذیرش فرماندهی گروهان طفره رفتم. اما او اصرار می‌کرد و جدی سخن می‌گفت. از جوادی جدا شدم و این آخرن دیدار من با او در جزیره شد.

هواپیماهای دشمن جزیره را مرتب بمباران می‌کردند. روز هفتم اسفند ماه سال ۶۲ بود، دشمن فشار زیادی برای بازپس‌گیری جزیره وارد می‌کرد، هواپیماهای دشمن آسمان جزیره را پوشانده بودند و خیل تانکهای دشمن در برابر خط ما صف‌آرایی کرده بودند و با تیرهای مستقیم‌شان بچه‌ها را هدف می‌گرفتند. باران تیر و ترکش می‌بارید و فرصت سربلند کردن نبود. حوالی ظهر چشم گرداندم در خط خودمان، شاید کسانی که سرپا بودند و می‌جنگیدند به ده نفر نمی‌رسیدند. رحیم خان محمدی گلوله‌ای در آرپی‌جی گذاشت و بلند شد تا شلیک کند، بلند شدن او همان و بر زمین افتادنش همان. فقط صدای محزونش به گوش رسید؛ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله...

بسیجی نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانستم خیز برداشت و آرپی‌جی خان محمدی را بر دوش گرفت؛ ولی دشمن فرصت شلیک را به او هم نداد و بی‌صدا افتاد بر زمین. این بار نوبت من

[صفحه ۸۰]

بود که سلاح افتاده یارانم را بردارم. و برداشتم و قامت راست کردم تا موشک آرپی‌جی را شلیک کنم. یک لحظه احساس کردم که بدنم لرزید مثل برق گرفته‌ها، آرپی‌جی از دستم سر خورد و افتاد زمین. همزمان انفجار مهیبی را در نزدیکی‌ام حس کردم. درست در تیررس دشمن افتاده بودم. امکان برگشتن نبود، هرکس از جایش تکان می‌خورد با تیر مستقیم تانک نقش زمین می‌شد. محشری برپا بود انگار، بچه‌ها اسلحه را به طرفم دراز کردند از لوله تفنگ گرفتم و کشیدند پایین. در داخل پتویی پیچیدند و دوان دوان آوردند عقب. آقا مهدی آنجا بود مثل همیشه در جنب و جوش و بی‌قرار. تا مرا دید، احوالپرسی کرد و وضعیتم را جویا شد، عجله داشت و تند می‌رفت. درحال رد شدن گفت: ببرین عقب...

[صفحه ۸۱]

نبرد پل طلاییه

ابوالفضل هادی

ظهر جمعه بود، دومین روز عملیات خیبر. حوالی پل طلاییه صحنه‌هایی سرخ از ایثار و رشادت مردان عاشورایی را در ذهن خود ثبت می‌کرد. شب قبل به دستور آقا مهدی باکری وارد منطقه شده بودیم؛ دو گردان از لشکر عاشورا و دو گردان هم از لشکر نجف اشرف. تا رسیدن نیروهای لشکر ۲۷ حضرت رسول باید با دشمن می‌جنگیدیم. مأموریت ما موفقیت‌آمیز بود و توانسته بودیم به عمق مواضع دشمن نفوذ کنیم و در اطراف پل طلاییه موضع بگیریم.

ساعت حوالی چهار بامداد روز شنبه، به فکر افتادیم که با روشن شدن هوا، دشمن دست به پاتک خواهد زد، باید چاره‌ای اندیشید. نتیجه صحبت‌های فرماندهان این شد؛ نیروهای لشکر نجف و گردان امام حسین (ع) لشکر عاشورا با عملیات غافلگیرانه پل طلاییه را نصرف کنند. یک گروهان از گردان علی‌اکبر هم با آنها برود و دو گروهان هم جاده منتهی به پل طلاییه را حفظ کنند. من

[صفحه ۸۲]

جزو نیروهایی بودم که در کنار ورمزیاری [۳۴] ماندیم تا جاده را حفظ کنیم و مانع محاصره بقیه نیروها شویم.

زمین مسطح بود. شروع کردیم به کندن جان پناه برای خودمان تحرکات زرهی دشمن را می‌دیدیم و سنگرهای ما هم آسیب‌پذیر بود. با این حال درگیری‌های پراکنده‌ای با دشمن داشتیم. وقت نماز صبح شده بود. نماز را خواندیم و پس از نماز بود که صدای مشهدی عبادی فرمانده گردان امام حسین (ع) از میان خش‌خش گوشی بی‌سیم پیچید: برادر ورمزیاری! ما پل را تصرف کردیم. جای مناسبی است برای پدافند. بهتره با نیروهات بیایی اینجا. تا هوا روشن نشده و دشمن پاتک نزده بیایین...

ورمزیاری نیروها را حرکت داد. در حین حرکت متوجه شدیم که جلوتر از ما دو گروه زرهی در دو طرف جاده با همدیگر درگیر هستند. یکدیگر را محکم می‌کوبیدند. مات و مبهوت نگاه می‌کردیم به صحنه درگیری. دو تن از بچه‌ها را فرستادند برای کسب اطلاعات. بچه‌ها سریع برگشتند. گفتند هر دو طرف، نیروی دشمن هستند. به خیال این که طرف مقابل دشمن است بر سر همدیگر آتش می‌ریزند. این وضعیت برای ما خوشحال کننده بود که سرشان به خودشان گرم است؛ ولی گذشتن از میان این حجم آتش ممکن نبود، عبور از جاده یعنی بردن دو گروهان به کام مرگ!

مجبور بودیم از راه میان بر برویم. راه میانبر یعنی عبور از کنار سنگرها، تانک‌ها و دوشکاهای دشمن. یعنی عبور از جلوی چشم

[صفحه ۸۳]

عراقی‌ها که هر لحظه منتظر ما بودند. ولی هیچ راهی غیر از این نبود. آرام آرام خزیدیم توی دشت، مواظب صدای نفس کشیدن‌مان بودیم که عراقی‌ها متوجه نشوند. اما با روشن شدن هوا، عراقی‌ها متوجه ما شدند. تیراندازی‌ها به طرف ما شروع شد و فشارها رفته رفته شدت گرفت و عراقی‌ها عرصه را بر ما تنگ کردند. ما هم مقاومت می‌کردیم. عقربه‌های ساعت ده صبح را نشان می‌داد که

با آقا مهدی باکری تماس بی‌سیمی برقرار شد. ورمزیاری صحبت کرد وضعیت را برایش شرح داد. در آخر پرسید: «آقا مهدی! حال تکلیف چیه؟ چیکار کنیم؟»

آقا مهدی گفت: هنوز از نیروهای حضرت رسول خبری نیست. از شما انتظار دارم حسین وار در مقابل یزیدیان استقامت کنید...

حرف‌های آقا مهدی حجت را بر ما تمام کرده و تکلیف معلوم شده بود. با این پیام جان تازه‌ای گرفتیم. همه می‌دانستیم که اگر نیروهای لشکر حضرت رسول نیایند، امیدی به بازگشت نیست. ولی هیچ کس به فکر بازگشت نبود. نه گلایه‌ای و نه خمی به ابروئی... تکلیف این بود حسین وار جنگیدن و حسین وار شهید شدن.

حلقه محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد. نیروهای عراقی انگار بو برده بودند که دیگر برای ما نیروی کمکی نمی‌رسد جسارت‌شان بیشتر شده و به شکل سازمان یافته به ما هجوم می‌آوردند.

بچه‌ها هر چند دقیقه یکی می‌افتاد؛ مجروح یا شهید. زخمی‌ها تا حد امکان مداوا می‌شدند. ورمزیاری یک جا بند نمی‌شد و هر لحظه به نیروها سر و سامان می‌داد. ایازی معاون ورمزیاری رفت

[صفحه ۸۴]

ایستاد پشت دوشکای غنیمتی. وقتی آتش کرد نفسی تازه کردیم. ورمزیاری نگران تلف شدن نیروهایش بود. ده- دوازده نفر با خودش برداشت رفتیم به شکار تانک ها و شکستن حلقه محاصره. بقیه را هم داخل کانال فرستاد.

حاج مهدی روحانی گردان، ظفرکش، مهری، کریم ظاهری، بنده و... گروه ده- دوازده نفری ورمزیاری را تشکیل می‌دادیم.

تانک‌های دشمن با تیر مستقیم جاده را می‌کوبیدند. سطح جاده بالاتر از سطح زمین بود. برای در امان ماندن از تیرهای مستقیم تانک‌ها از کناره جاده نیم‌خیز می‌دویدیم. ظاهر شدن هلی‌کوپترهای عراقی در آسمان منطقه اوضاع را خراب‌تر کرد و باران گلوله و ترکش بود که بر سرمان باریدن گرفت.

ظفرکش اولین شهید جمع ما شد. به دنبال شهادت ظفرکش، یکی از بچه‌ها با آرپی‌جی، نفربر عراقی را زد و سپس یکی دیگر با آرپی‌جی ایفای پر از مهمات را هدف گرفت. جنگ تمام عیار بین ما و دشمن در جریان بود. ما برای شکستن محاصره می‌جنگیدیم و آنها برای به دام انداختن ما.

با اصابت تیری کریم ظاهری هم افتاد و ورمزیاری سینه‌خیز خودش را کشید طرف پیکر نیمه جان کریم. سرش را گذاشت روی زانویش. کریم فرمانده یکی از گروهان‌های ورمزیاری بود.

مدت زیادی دوشادوش هم جنگیده بودند و اینک کریم داشت از دست می‌رفت. صدای حزن‌انگیز ورمزیاری در میان هق‌هق گریه‌هایش شنیده می‌شد؛ کریم! آقا کریم نرو، کریم منو تنها نذار. قرار نبود تنهایی بری... اشک از چشمان ورمزیاری سرازیر شده بود، صورتش را گذاشت روی صورت کریم و لحظاتی در همان

[صفحه ۸۵]

حال ماند. وقتی سرش را از صورت کریم برداشت که دیگر روح کریم به آسمان پرواز کرده و داغ رفتنش، بر دلهایمان سنگین شده بود.

فشار دشمن بیشتر شده بود و حلقه محاصره تنگتر. آن قدر گلوله‌های تانک‌ها به جاده خورده بود که جاده هم سطح زمین شده بود و دیگر هیچ جان پناهی نداشتیم. دشمن ما را براحتی می‌دید، فاصله‌مان با پل هم زیاد بود و امیدی به کمک نبود. ورمزیاری به خاکریزی که درصد متری‌مان بود اشاره کرد و گفت: اگه برسیم اون خاکریز، می‌تونیم از پس‌شان برآییم.

نیروها را دو گروه کرد و بصورت آتش حرکت از مخمصه گریختیم و رفتیم پشت خاکریز. اینجا وضعیت نسبت به قبل بهتر بود؛ ولی تیرهای مستقیم تانک فرصت سر بلند کردن نمی‌داد.

پشت خاکریز، چند تا از بچه‌ها نیز شهید شدند. با تعدادی اندک هنوز مقاومت می‌کردیم. تعداد آنهایی که سالم بودند انگشت شمار بودند ورمزیاری، مهدوی، مهری، بنده و یکی دو نفر دیگر. امکان سرپا ایستادن نبود و سینه‌خیز جابجا می‌شدیم و اگر در این حال کسی زخمی هم می‌شد امکان کمک کردن نبود. تانک‌ها نزدیکتر می‌شدند. گه‌گاه گفته آقا مهدی باکری توی بی‌سیم را به همدیگر یادآوری می‌کردیم؛ حسین وار جنگیدن و حسین وار شهید شدن. با این یادآوری روحیه می‌گرفتیم.

تانک‌های دشمن می‌زدند و پیش می‌آمدند. مهدی شهید شد و حاج‌آقا مهدوی هم به شدت زخمی. تیرهایمان ته کشیده بود. چیزی در بساط نداشتیم. به غربت بچه‌ها افسوس می‌خوردم. تیر دیگری به مهدوی خورد و اوضاعش وخیم‌تر شد. ورمزیاری

[صفحه ۸۶]

درست در نوک درگیریها بود و نزدیکترین نقطه به دشمن. یکی از تیرهای دشمن این بار هدفم گرفت و نشست در پیکر خسته‌ام.

فقط ورمزیاری بود که همچنان آتش می‌ریخت بر سر دشمن. شجاعت و شهامتش به حیرتم واداشته بود که یک لحظه دیدم تیری خورد به سرش. ورمزیاری افتاد. ولی هنوز زنده بود. نگاهم با نگاه ورمزیاری که گره خورد با اشاره به من فهماند که نقشه عملیاتی توی جیبم است بردار خاکش کن، نباید به دست عراقی‌ها بیفتد.

قدرت حرکت نداشتم و چنین کاری هم از من برنمی‌آمد. دشمن رسیده بود بالای سر بچه‌ها و تیر خلاص می‌زد. عمامه مهدوی تا آخر سرش بود و هنوز هم عمامه غرق به خون را بر سر داشت. تانک‌ها رسیده بودند نزدیکی‌ام و جنازه‌های تعدادی از بچه‌ها زیر شنی تانک‌ها له شده بودند.مهدوی و ورمزیاری هنوز رمقی در پیکر داشتند و هر دو ذکر می‌گفتند: یا زهرا (س)، یا مهدی ادرکنی و یک لحظه هر دو با هم گفتند: «السلام علیک یا اباعبدالله...» و دیگر هیچ صدایی نیامد. دیگر هیچ تیری از طرف ما به سوی دشمن شلیک نمی‌شد. فقط چند تا مجروح بودیم. دشمن به غیر از زخمی‌ها که حال حرف زدن نداشتند بقیه را با تیر خلاص زدند.

با خود می‌گفتم؛ کاش یکی به آقا مهدی می‌گفت که نیروهایت به سفارش تو، حسین وار جنگیدند و حسین وار شهید شدند؛ ولی این امکان دیگر برای ما نبود. سربازان عراقی ما را به اسارت می‌بردند و مقاومت در پل طلاییه خاتمه یافته بود.

[صفحه ۸۷]

مهمان خوش قول

سعیده یوسف‌زاده

زمستان سال ۶۳ بود. برف همه جا را پوشانده بود و هوا به شدت سرد بود. منزل مشغول کارهای روزمره بودم که صدای زنگ تلفن توی اتاق پیچید، گوشی تلفن را برداشتم؛ بفرمایین. سلام و احوالپرسی که کرد، شناختمش. من هم جواب سلامش را دادم و گفتم: خوش آمدین، چه عجب از این طرف‌ها...

گفت: امروز از منطقه اومده‌ام، گفتم یک احوالپرسی بکنم...

خوشحال شدم و قبل از هر چیزی برای شام دعوتش کردم. او هم قبول کرد و قول داد برای شام بیاید منزل ما. خوشحالی‌ام دو برابر شده بود. دست به کار شدم تا شام خوبی درست کنم...

ساعت ۹ شب بود و هنوز از مهمان‌ها هیچ خبری نبود. کم‌کم دل نگران می‌شدم که زنگ تلفن به صدا درآمد گوشی را برداشتم؛ آقا سید خودمان بود پرسیدم: از آقا مهدی و دوستش چه خبر؟ خیلی دیر کرده‌ان، شام خیلی وقته حاضره.

آقا سید زد تو ذوقم و گفت: فکر نمی‌کنم آقا مهدی بتونه شام

[صفحه ۸۸]

بیاد منزل ما، اما برای استراحت میاد.

ناراحت شدم و گفتم: اگه قرار بود نیاد پس چرا قول داد؟

آقا سید گفت: خوب با مسوولین شهر جلسه داشت، شاید تا این ساعت شام را هم یک جایی خورده.

ناراحتی‌ام چند برابر شد. پیش خودم از آقا مهدی رنجیده‌خاطر شدم. ساعت ۱۰ شب را نشان می‌داد، زنگ منزل به صدا درآمد، زود در را باز کردم و چهره نورانی و صمیمی آقا مهدی توی قاب چشمانم جا گرفت. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. بدون

هیچ صحبتی رفتم سر اصل مطلب: آقا مهدی! چرا شام نیومدین منزل ما، چرا بدقولی کردین؟! به خاطر شما برای شام کوفته تبریزی حاضر کرده بودم.

آقا مهدی گفت: کی گفته ما شام خوردیم؟! زود شام را آماده کن.

با خوشحالی شام را آماده کردم و سفره را چیدم. به آقا سید گفتم: ماجرای تلفن شما چه بود؟ شما که گفتین آقا مهدی و دوشتش شام خورده‌ان!

گفت: آقا مهدی با مسوولین در استانداری و امام جمعه و چند جای دیگه هم جلسه داشت، خوب من فکر کردم در برابر اصرار اونا تسلیم می‌شه؛ اما آقا مهدی هیچ جا زیر بار نرفت و برحسب قولی که به شما داده بود، آمد منزل ما شما بخوره...

گفتم: آقا مهدی! اجر و ثواب چند سال جنگ و جهادت یک طرف، اجر و ثواب خوش قولی امشب هم یک طرف.

آن سفر آخرین باری بود که آقا مهدی به منزل ما آمد.

[صفحه ۸۹]

خدمت کوچکی به رزمندگان

اباصلت اللهیاری

از لشکر ۱۷ علی بن ابیطالت (ع) به لشکر ۳۱ عاشورا در نزدیکی دزفول [۳۵] منتقل شده بودیم. هنوز کسی را از فرماندهان این لشکر نمی‌شناختیم. در ابتدای ورود چند تخته چادر و پتو، چراغ نفتی، فانوس و... تحویل دادند تا توی پادگان لشکر در محلی مناسب چادرها را برپا کنیم. از شانس بد ما، اوضاع جوی بهم خورد و بارش باران آغاز شد و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. هر لحظه وضعیت جوی بدتر می‌شد. و اوضاع نابسامان ما را بیش از پیش وخیم‌تر می‌کرد. با این شرایط نمی‌شد چادری زد باید به جای دیگری وسایل‌مان را می‌بردیم. به یک تویوتا یا یک وانت نیاز داشتیم که امکانات و وسایل موجود را به جای بهتری منتقل کنیم. در این حین تویوتایی را که از آن نزدیکی می‌گذشت صدایش زدیم و از راننده درخواست کردیم کمک‌مان کند. راننده تویوتا که لباس بسیجی پوشیده و ظاهری بسیار ساده و صمیمی داشت

[صفحه ۹۰]

استقبال گرمی از تقاضای ما کرد. علاوه بر اینکه خودرو را برای حمل وسایل در اختیار ما گذاشت خودش نیز زیر باران همانند ما در جابجایی وسایل، کار کرد. بالاخره در فاصله به نسبت کمی از موقعیت قبلی، چادرها را برپا کردیم و تا حدودی به وضعیت اسکان خود سر و سامان بخشیدیم.

صبح فردای آن روز با حضور تمام یگانهای لشکر، مراسم صبحگاه آغاز شد. اولین حضور ما در جمع رزمندگان لشکر عاشورا بود و مشتاق بودیم بیشتر در مورد لشکر و فرماندهان و وضعیت آتی خودمان بدانیم. مجری مراسم صبحگاه در خلال برنامه، از برادر مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا جهت عرض خیرمقدم و سخنرانی برای نیروهای اعزام جدید، دعوت به عمل آورد. چهره‌ی باکری برای ما ناآشنا بود و خیلی مشتاق دیدارش بودیم. از همین رو تا زمانی که به جایگاه قدم ننهاده بود پرستیژ و قیافه‌های گوناگونی از فرمانده لشکر عاشورا توی ذهنم تصور می‌کردم. به محض اینکه ایشان در پشت تریبون آمد و شروع به صحبت کرد،

متوجه شدیم همان کسی است که دیروز در زیر باران به ما کمک می کرد و ما هم فکر می کردیم که فقط راننده تویوتا است. عرق شرمی بر پیشانی‌مان نشست که نگو و نپرس و همگی از کار دیروز خود پشیمان شدیم. آقا مهدی به ما خوش آمد گفت و از عملیاتی [۳۶] در آینده خبر داد که باید بر آمادگی خودمان هر چه بیشتر بیفزاییم و...

بعد از صبحگاه، عقل‌هایمان را گذاشتیم روی هم و بعد چند نفر از برادران به نمایندگی از همه نیروهای زنجانی - به منظور

[صفحه ۹۱]

عذرخواهی - نزد آقا مهدی رفتیم. ایشان با صمیمیت و گشاده‌رویی خاصی موضوع را بسیار عادی تلقی کرده و گفت: خدمت کوچکی به رزمندگان کرده‌ام...

[صفحه ۹۳]

حسرت دیدار

غلامرضا محمدزاده

سال ۶۳ در قالب یک گروه هفتاد نفری به جبهه اعزام شدیم. نیروهای اعزام جدید را به واحدهای مختلف سازماندهی کردند؛ اما از این جمع هفتاد نفری ما سه نفر پاهایمان را کردیم توی یک کفش که الا و بالله باید برویم گردان عملیاتی. سازماندهی لشکر قبول نمی کرد و گفت: امکان نداره، گردان‌های عملیاتی تکمیل شده، آموزش دیده‌ان و...

غلامرضا شجاعی [۳۷] بود و مجید بارگاهی و من. تصمیم داشتیم به هر طریق ممکن به گردان عملیاتی برویم. بقیه نیروهایی که با ما آمده بودند هر کدام رفتند یک واحد، بیشتر هم واحدهای تدارکاتی و پشتیبانی. کار ما در سازماندهی لشکر بالا گرفت و آخر سر مجبور شدند به گردان مخابرات بفرستند. توی مخابرات هم که تقسیم شدیم، باز مسوول مستقیم‌مان سر ناسازگاری گذاشتیم که ما فقط به هوای خط مقدم و عملیات آمده‌ایم و نمی‌خواهیم در عقب

[صفحه ۹۴]

بمانیم. اینقدر توی گوشش خواندیم که از دست ما به تنگ آمد و معرفی‌مان کرد به فرمانده گردان مخابرات.

برادر قهرمانی پس از شنیدن حرف‌های ما، قول داد که ما را به خط مقدم بفرستند. فردای همان روز ما سه نفر را برداشت و با خودش برد جزیره مجنون. کار ما در جزیره ساختن سنگر بر روی پل‌های شناور بود. از کارمان راضی بودیم. بعد از ده روز که کار تمام شد برگشتیم پادگان دزفول. از وضعیت و نشانه‌ها معلوم بود که عملیات نزدیک است و اگر دیر بجنبیم عملیات را از دست می‌دهیم. نق زدن‌ها و بهانه گیری‌ها را شروع کردیم. گفتیم: یا بفرستین خط یا تسویه حساب بدین.

افتادیم رو دنده لج. برادر قهرمانی خیلی سعی و تلاش کرد که ما را متقاعد کند در مخابرات بمانیم. می گفت: من شما را به عملیات می‌برم مطمئن باشین.

منتهی ما راضی نشدیم. آخر سر مجبور شد تسویه حساب ما را بنویسد. برگشتیم پرسنلی لشکر. خوشحال بودیم که از مخابرات

خلاص شده‌ایم. مسوول پرسنلی تا چشمش افتاد به ما، گفت: باز هم شما سه نفر؟! باز برای چه برگشتین؟

گفتیم: ما فقط می‌خوایم بریم گردان پیاده. چیز زیادی که نمی‌خوایم.

با کلی منت و مشاجره بالاخره ما را به گردان حضرت ابوالفضل (ع) معرفی کرد. بیشتر نیروهای گردان حضرت ابوالفضل بچه‌های اردبیل بودند به فرماندهی رحیم نوعی اقدم [۳۸] دیگر آرام و قرار یافته بودیم و به خواسته‌مان رسیده بودیم.

[صفحه ۹۵]

با گذشت روزها، زمزمه عملیات دهان به دهان می‌گشت و جان تازه‌ای در کالبدمان می‌دمید. یک روز اعلام شد که فردا با تجهیزات کامل به میدان صبحگاه لشکر می‌رویم. همه یگان و گردان‌های لشکر آمده بودند. کنار گردان ما، تیپ ذوالفقار [۳۹] ایستاده بود. یک لحظه چشمم افتاد به رسول یحیوی [۴۰] در میان نیروهای ذوالفقار. هم محله بودیم و همدیگر را خوب می‌شناختیم. توی تیپ ذوالفقار دوران سربازی‌اش را سپری می‌کرد. رسول جوانی جسور، کنجکاو و تا حدی هم بازیگوش بود. با چشمش به من افتاد، از جمع‌شان جدا شد آمد پیشم. خوش و بش کردیم و حال و احوالی از هم پرسیدیم بعد راضی‌اش کردم که برگردد سر جای خود. رسول که برگشت سر جای خود، فرمان خبردار و به دنبالش فریاد یا مهدی ادرکنی و یا حسین از حنجره‌های مشتاق رزمندگان به آسمان بلند شد.

از قبل هم زمزمه صحبت آقا مهدی باکری در صبحگاه آنروز بود.

مشتاق دیدارش بودم نه من که همه لشکر حسرت دیدارش را داشت. آرامش که به میدان بازگشت یک برادری پشت تریبون ظاهر شد بلند بالا ـ و تنومند و عینکی، خیال کردم او فرمانده لشکر است. پس از کمی مقدمه‌چینی، گفت: اکنون برادر مهدی باکری فرمانده لشکر اومده و صحبت‌هاش رو می‌شنویم.

ذوق زده بودم می‌خواستم آقا مهدی را که این همه آوازه‌اش همه جا پیچیده از نزدیک ببینم. تا آقا مهدی پشت تریبون جایگاه ظاهر شد، شور و شعفی در میان نیروها پیچید. در میان صلوات، دقیق

[صفحه ۹۶]

شدم به چهره آقا مهدی؛ لباس بسیجی به تن داشت. از یک فرمانده لشکر تصور عجیبی داشتم؛ قوی هیکل و پر طمطراق و...

در حالی که آقا مهدی ساده پوشیده بود و متواضع حرف می‌زد.

مهرش از همان دیدار اول به دلم نشست. آقا مهدی در لابلای صحبت‌هایش به اینجا رسید که... عزیزان! قافله ما، قافله از جان گذشتگان است، هر که از جان گذشته نیست با ما نیاید...

وقتی این جمله را گفت، با خود فکر کردم که انگار این مرد، در این دنیا نیست، انگار از جهان دیگری حرف می‌زند، چیزهایی را که ما خاکیان نمی‌بینیم او می‌بیند. قاطع و امیدوار حرف می‌زند. در ادامه صحبت‌هایش داستان دیدارش با امام را نقل کرد که از امام خواسته دعا کند تا شهید شود. و بعد هم داستان زیارت حرم امام هشتم (ع) را که از امام رضا (ع) خواسته که در این عملیات شهید شود...

آقا مهدی داشت از شهادتش خبر می‌داد، از وصال یار و... و ما ایستاده بودیم نگاهش می‌کردیم. مهدی ذره‌ای در حرف‌هایی که می‌زد، شک و تردید نداشت؛ یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک... آقا مهدی داشت برای نیروهایش راه نشان می‌داد راه

سعادت و رستگاری. می‌گفت: وقتی به سوی دشمن تیر می‌اندازین حمد خدا بگوئین و با نیت قربهٔ الی الله شلیک کنین... مهدی داشت آیه‌های نور تفسیر می‌کرد و با چشم خودم می‌دیدم که جان از تن می‌رود و کاش می‌شد زمان را نگه داشت و از آبشار کلامش بیشتر سیراب شد. من، آقا مهدی را زمانی یافته بودم که به اقرار خودش داشت می‌رفت به میهمانی شهیدان. آشنایی و وداع من یکجا شکل می‌گرفت. صحبت‌های آقا مهدی داشت

[صفحه ۹۷]

پایان می‌یافت و وقتی تمام شد انگار میدان صبحگاه از جا کنده شد و هجوم بردند بطرف جایگاه. ولوله‌ای افتاده بود که بیا و ببین. هر کس می‌خواست آقا مهدی را در آغوش بکشد و از عطر وجودش استشمام کند، یک لحظه چشمم افتاد به رسول یحیوی، جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌رفت. مطمئن بودم که رسول خودش را به آقا مهدی می‌رساند.جای درنگ نبود و من هم نایستادم و به دنبال رسول حرکت کردم. جمعیت فشار می‌آورد و راه عبوری نبود سرم را که بلند کردم رسول را کنار آقا مهدی دیدم دست در گردنش انداخته و مرتب از صورت و پیشانی‌اش می‌بوسید. دیدم جای ماندن نیست. دل به دریا زدم و به هر طریق ممکن رسیدم کنار آقا مهدی. رسول رشته کار را به دست گرفته بود و داشت در محافظت از آقا مهدی میدان داری می‌کرد. دست‌هایش را دور آقا مهدی حلقه کرده بود و از فشار جمعیت می‌کاست. گه‌گاه می‌دیدم که رسول جمعیت را کنار می‌زند و بعد برمی‌گردد آقا مهدی را می‌بوسد. حالا نوبت من بود که بوسه‌ای از چهره نورانی‌اش بچینم. اما مگر رسول می‌گذاشت؟! بلند بر سرم فریاد زد برو کنار،نزدیک نشو.

گفتم: رسول! منم، نمی‌شناسی؟

رسول هیچ توجهی به این حرف‌ها نمی‌کرد و مشغول کار خودش بود. با چه شور و حرارتی کارش را ادامه می‌داد. دیدم با دست روی دست گذاشتن کاری از پیش نمی‌رود و رسول هم هیچ عنایتی به من ندارد. با تمام توانم رسول را هل دادم رفت عقب‌تر و چسبیدم به آقا مهدی. بوسه بارانش کردم. منتهی رسول دوباره برگشت جای خودش. دوتایی دست‌هایمان را حلقه کردیم و آقا

[صفحه ۹۸]

مهدی را در میان گرفتیم. فشار بر و بچه‌ها زیاد بود و گاهی نفس را بند می‌آورد. دیدیم اینطوری نمی‌شود، آقا مهدی را بچه‌ها بردند بالای سرشان. نیروها همچنان هجوم می‌آوردند و آقا مهدی هم بر روی دست‌های رزمندگان عاشورایی می‌رفت. چشممان افتاد به تویوتا وانتی که منتظر ایستاده بود برای بردن آقا مهدی. در کنار تویوتا پایش به زمین رسیده و نرسیده سوار تویوتا شد و از مهلکه دورش کردند. چند روز بعدش رهسپار عملیات بدر شدیم. مزه دیدار آقا مهدی را با ذره ذره وجودم حس می‌کردم.

[صفحه ۹۹]

فرمانده‌تان کجاست؟

فرهنگ یونسی

در قجریه آموزش می‌دیدیم و برای عملیات آماده می‌شدیم. یک روز آقا مهدی آمد محل آموزش گروهان ما، مثل بیشتر وقت‌ها لباس بسیجی به تن داشت. از نزدیک کار بچه‌ها را دید و بعد هم توصیه‌هایی کرد؛ درباره سرعت و تحرک بیشتر بچه‌ها. آنجا یگان‌های دیگری هم از لشکر بودند که آموزش می‌دیدند. آقا مهدی پیاده راه افتاد رفت برای سرکشی به بقیه یگان‌ها. ما هم مشغول کارمان شدیم.

چند دقیقه بعد از رفتن آقا مهدی یک پاترول ارتشی در کنار محل تمرین ما ترمز کرد و یکی از توی ماشین صدا زد: فرمانده سپاه اینجاست؟

من ارتشی‌های داخل ماشین را شناختم. پیش از این چند بار موقع رفت و آمدشان آنجا دیده بودم. گفتم: بله.

گفت: صداش کنین.

به یکی از بچه‌ها گفتم: برو دنبال آقا مهدی، پیداش کن و بگو که

[صفحه ۱۰۰]

برادران ارتشی اومدن با شما کار دارن.

طولی نکشید که آقا مهدی تند و تیز آمد. رفت کنار پاترول ارتش. گفت: در خدمتم، کاری داشتین؟

سرگرد ارتشی نگاهی به آقا مهدی کرد و بعد به برادری که رفته بود دنبالش گفت: آهای آقا! من گفتم برو فرمانده‌تان را صداش کن، حداقل فرمانده دسته‌ات را!

آقا مهدی چند قدم نزدیک‌تر شد و گفت: با من کار داشتین بفرمایین.

سرگرد ارتشی نیم نگاهی به آقا مهدی انداخت و گفت: نه خیر آقا!

آقا مهدی این بار قاطع‌تر گفت: اگه با من کار نداشتین چرا دنبالم فرستادین؟ ارتشی دیگری کنار سرگرد نشسته بود. یک لحظه گفت: فرمانده لشکر ایشان هستن، من او را توی قرارگاه دیده‌ام.

ارتشی‌ها احترام نظامی کردند. آقا مهدی کنار خودروی ارتش نشست روی زمین و با تبسم رو به ارتشی‌ها گفت: بفرمایین بنشینین.

مقداری صحبت کردند و بعد آقا مهدی با دستش تکه‌ای از زمین را صاف کرد و با یک چوب روی خاک چیزهایی کشید و توضیحاتی داد. معلوم بود که ارتشی‌ها را نسبت به مأموریت‌شان توجیه می‌کند. پس از آن که حرف‌هایشان تمام شد، پرسید: متوجه شدین؟

ارتشی‌ها گفتند: بله

آقا مهدی پس از مکث کوتاهی، دوباره پرسید: متوجه شدین؟

[صفحه ۱۰۱]

ارتشی‌ها باز هم گفتند: بله.

آقا مهدی با دستش چیزهایی را که روی خاک کشیده بود پاک کرد و همگی بلند شدند. ارتشی‌ها با احترام نظامی از آقا مهدی جدا شدند و رفتند.

پیش از شروع عملیات بدر، توی جزیره مجنون - پد ۶ - مسوولیت آماده‌سازی منطقه را از لحاظ لجستگی برای استقرار لشکر

برعهـده داشـتم. مثـل ایجـاد راههای مواصـلاتی، اورژانس، محل تجمع نیروها، راههای فرعی، مقر فرمانـدهی، اتصال پل‌های شـناور (خیبری) و... کارها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند و آقا مهدی نسبت به کارهایی که مسوولیت داشتم، خیلی حساس بود و مدام بر سرعت کارها، رعایت مسائل حفاظتی و اصل غافلگیری تذکر می‌داد و کار می‌خواست.

تراکم کارهـا، کمبود امکانـات و نیرو، نداشـتن زمـان کـافی از یـک طرف و بیم نفوذ گشتی‌هـای دشـمن که باعث لو رفتن عملیات می‌شد از طرف دیگر، یک نوع شک و تردید در من به وجود آورده بود که دستم چندان به کار نمی‌رفت.

برای رفع ابهام و دودلی‌ام گفتم بروم پیش آقا مهـدی حرف‌هایم را با او در میان بگذارم. بالاخره راه چاره‌ای نشانم می‌دهد. پرس و جو کردم، گفتند: آقا مهدی رفته ستاد لشکر توی اهواز مدرسه شهید براتی.

وقتی رسیدم ستاد لشکر، داشت در حیاط مدرسه با برادر نورمحمدزاده [۴۱] صحبت می‌کرد. وقتی نگاهش کردم، انگار که همه

[صفحه ۱۰۲]

چیز فراموشم شـد.خسـتگی در سیمای معصوم و نورانی‌اش موج می‌زد؛ ولی با حوصـله و دقت حرف می‌زد. وقتی صـحبت‌هایش با برادر نورمحمدزاده تمام شد، رو به من گفت: خب برادر یونسی چه خبر؟ کارها تا کجا پیش رفته؟...

از میزان پیشرفت کارها برایش گزارشی مختصر دادم. بعد پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ با من کاری داشتی؟

دلم نیامد از مشکلات و کمبودها بگویم. حس کردم بار اصلی مشکلات و کمبودها را این مرد به تنهایی بر دوش می‌کشد و از هیچ کس هم گله و شـکایتی نـدارد. تنهـا از خـدا یـاری می‌طلبـد. تمـام آنچه را که رشـته کرده بودم، بـا یک نگاه آقا مهـدی پنبه شـد. فراموش کردم برای چکار آمده بودم، فقط توانسـتم بگویم: نه آقا مهدی! با شما کاری نداشتم. برای کاری اومده بودم گفتم به شما هم سلامی بکنم بروم.

این آخرین دیدار با آقا مهدی شد. تا روز شـهادتش فقط توی بی‌سـیم صـحبت کردیم. وقتی که خبر شـهادتش را شنیدم تا به امروز افسوس می‌خورم که کاش آن روز بیشتر با او صحبت می‌کردم. صحبت با او غنیمتی بود برای یاران و همرزمانش.

[صفحه ۱۰۳]

تسویه حساب

مرغوب داداش‌زاده

در گردان کربلا، فرمانـده گروهان بودم. حسن کربلایی [۴۲] هم سرپرستی گردان را برعهده داشت. کربلایی روزی صدایم کرد و گفت: آقا مهدی گفته؛ با کادر گروهانت برو گردان برادر بنی‌هاشمی.

آمدم به بچه‌ها گفتم: این دستور آقا مهدی است و من می‌رم. اصراری هم نیست. ولی در حال حاضر تکلیفه، هر کی می‌خواد بیاد و هر کی هم نمی‌خواد بماند.

هیـچ کس سـر باز نزد. رفتیم خدمت برادر بنی‌هاشـمی [۴۳] که فرمانـده گردان قاسم بود. سازمانـدهی شـدیم و آماده برای عملیات آتی. گردان قاسم را نیروهای اردبیل تشکیل می‌دادند.

از سپاه تبریز با مأموریت ۴۵ روزه به جبهه رفته بودم که یک

[صفحه ۱۰۴]

سال و نیم حضورم در منطقه طول کشید. مقداری از لحاظ روحی و جسمی خسته شده بودم. قبل از عملیات بدر به فرمانده گردان – برادر هاشمی– گفتم: تسویه حساب می‌خوام.

گفت: نه نمی‌تونم چنین کاری بکنم، اگه تسویه می‌خوای برو پیش آقا مهدی.

گفتم: با آقا مهدی کاری ندارم فرمانده گردان تویی.

بنی‌هاشمی زیر بار نرفت که نرفت. رفتم پیش آقا مهدی و ماجرا را گفتم. آقا مهدی با آن وقار همیشگی‌اش گفت: چشم! الان یک تسویه برای شما می‌نویسم و یکی هم برای خودم. جبهه رو هم به هر که می‌خوای بسپاریم و بریم خونه‌هامون.

سر به زیر انداختم و از گفته‌ام شرمنده شدم. مقداری از وضعیت جنگ و جبهه برایم تشریح کرد. از مشکلات پشت جبهه برایم گفت. حرف‌هایش دلم را نرم کرد. برگشتم گردان و دیگر هیچ وقت به تسویه حساب فکر نکردم. عملیات بدر شروع شد و بعد از حرکت غواص‌ها، ما هم با قایق‌ها بر روی آب به سمت مواضع دشمن می‌رفتیم که توی راه از سنگرهای کمین دشمن تیراندازی شد و من زخمی شدم و تا صبح همان جا ماندیم. قایق‌مان پر آب شده و رفت زیر آب. صبح نیروهای خودی از آب پیدا کرده و منتقل کردند عقب. تیر از شکمم اصابت کرده و از پشتم خارج شده بود.

[صفحه ۱۰۵]

الله بنده سی

محمدرضا بازگشا

در یکی از روزهای آخر سال ۱۳۶۰، از واحد عملیات سپاه تبریز معرفی شدم به پادگان امام علی (علیه‌السلام) تهران. در معرفی نامه نوشته شده بود: «برادر محمدرضا بازگشا عضو رسمی سپاه تبریز، جهت گذراندن دوره فرماندهی گردان معرفی می‌گردد.» دوره فرماندهی ما دو ماه طول کشید و به خاطر شرایط جنگی، خیلی فشرده برگزار شد. پس از اتمام دوره فرماندهی گردان، به قرارگاه کربلا در جبهه جنوب معرفی شدم. فرمانده قرارگاه کربلا برادر رحیم صفوی بود. از آنجا هم با نامه برادر صفوی به تیپ خوزستان که بیشترشان بر و بچه‌های خرمشهر بودند، رفتم. اولین بار آنجا پلاک گرفتم. بچه‌های خرمشهر حال و هوای دیگری داشتند و برای تصرف خرمشهر سر از پا نمی‌شناختند، بعد از نماز ساعت‌ها دعا می‌خواندند و گریه می‌کردند. با صدای بلند می‌گفتند: ما باید اولین کسانی باشیم که وارد خرمشهر می‌شیم...

حال و هوای رزمندگان خرمشهری خیلی تحت‌تأثیرم قرار داده

[صفحه ۱۰۶]

بود. توی گردان امام محمدباقر (علیه‌السلام) بودم. فرمانده گردان برادر امین... بود هر جا که می‌رفت من هم همراهش می‌رفتم، جلسات، شناسایی‌ها و... برادر امین اجازه نمی‌داد لحظه‌ای ازش جدا شوم.

بالاخره روز موعود عملیات فرارسید و ما هم زدیم به خط دشمن. من فکر نمی‌کنم هیچ عملیاتی به اندازه عملیات بیت‌المقدس (آزادسازی خرمشهر) مجروح داشته باشد، خمپاره‌ها که می‌آمدند خیز می‌رفتیم، درازکش روی زمین بودم که احساس کردم چیزی محکم به پایم خورد، چیزی مثل سنگ یا یک شئی آهنی. اصلا به ذهنم نرسید که شاید ترکش باشد. وقتی دستم را دراز کردم به محل اصابت، دستم خونی شد. از پایم خون می‌رفت و قدرت حرکت نداشتم. باید خودم را به عقب می‌رساندم. یواش یواش خودم را روی زمین کشیدم تا اینکه رسیدم اورژانس. یک ماه در تبریز بودم و پس از بهبود نسبی دوباره برگشتم قرارگاه کربلا. این بار برادر صیاد شیرازی هم توی قرارگاه بود و خیلی با آقا رحیم اخت شده بودند. از هم جدا نمی‌شدند، صیاد یک معنویت و نورانیت خاصی داشت، آدمی مجذوبش می‌شد. چند روزی میهمان قرارگاه کربلا بودیم؛ از بچه‌های آذربایجان، حسین شاهد خطیبی بود و علی کاظم‌نژاد و من.

برادر صفوی این بار به تیپ عاشورا معرفی‌ام کرد. او گفت فرمانده تیپ عاشورا آقا مهدی باکری است. به هر جان کندنی بود آمدم مقر تیپ را در جنوب پیدا کردم. منتهی آقا مهدی آنجا نبود. گفتند رفته قرارگاه نصر. پس از کلی معطلی توی جاده‌ها و ماشین عوض کردن‌ها و خستگی و کوفتگی آخر سر آقا مهدی را در قرارگاه نصر پیدا کردم. گفتم: «می‌خوام آقا مهدی باکری را ببینم.»

[صفحه ۱۰۷]

جوان لاغر اندامی از توی سنگر بیرون آمد. احوالپرسی کردیم و گفت «چه کار داری؟» نامه برادر صفوی را دادم به آقا مهدی. نامه را خواند و نامه‌ای دیگر نوشت خطاب به برادر حجت کبیری رئیس ستاد تیپ عاشورا؛ «برادر محمدرضا بازگشا دوره فرماندهی گردان را طی کرده، مأموریت ایشان است که در تیپ به فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها، قطب‌نما آموزش بدهد.» با نامه آقا مهدی آمدم تیپ عاشورا پیش برادر کبیری. در گردان شهید مصطفی خمینی که فرمانده گردان برادر کامران [۴۴] بود، شدم فرمانده گروهان یک، علیرضا جبلی [۴۵] فرمانده گروهان ۲ و تقی‌نژاد [۴۶] هم شد فرمانده گروهان ۳.

روزها در پی هم سپری شدند و قبل از عملیات خیبر، با صلاحدید آقا مهدی باکری یک بار دیگر رفتم دوره فرماندهی گردان را گذراندم. پس از اتمام دوره، آقا مهدی اصرار داشت که فرماندهی یکی گردانهای لشکر را برعهده بگیرم؛ ولی قبول نمی‌کردم و طفره می‌رفتم. حمید آقا باکری می‌گفت: «برادر بازگشا قبول کن. برای جنگ اومده‌ایم، هر کس آنچه از دستش بر بیاید باید کمک کنه. تو فرماندهی گردان رو قبول کن، من مسوولیت شرعی‌اش را می‌پذیرم.» این قدر توی گوشم خواند تا اینکه قبل از آغاز عملیات خیبر، شدم فرمانده گردان حر لشکر عاشورا. لشکر قبل از عملیات به پاسگاه برزگر تغییر موقعیت داد.

[صفحه ۱۰۸]

عملیات خیبر در اسفند ماه سال ۶۲ شروع شد. روز دوم عملیات آقا مرتضی یاغچیان آمد پیشم. گفت: بازگشا! بچه‌ها رو ۲۰ نفر ۲۰ نفر یا حداکثر ۳۰ نفر تقسیم کن و برای هر گروه هم یک فرمانده انتخاب کن و با هلی‌کوپتر بفرست‌شان جزیره.

بعد گفت: اگه رفتین که رفتین و گرنه می‌مانین!

چهره غبار گرفته‌اش خیل دوست داشتنی شده بود. حس عجیبی در مورد آقا مرتضی داشتم. سریع دست به کار شدیم و بچه‌ها را فرستادیم جزیره. تا اینکه آخر سر ۶۰ نفر ماندیم. نیروها را برداشتیم و رفتیم کنار هلی‌کوپتر. کسی که مسوول سوار کردن نیروها به هلی‌کوپتر بود شخصی بود به نام حیدرخانی. او یکی از فرماندهان ما در آموزش فرماندهی گردان در تهران بود. همدیگر را

شناختیم، موضوع را گفتم. داخل هلی‌کوپتر یک جیب توپ ۱۰۶ بود، جیب را بیرون آورد و ما را فرستاد تو. حدود ۲۰ – ۱۵ گالن بنزین و گازوئیل هم گذاشتند توی هلی‌کوپتر که ببریم جزیره. اینها برای راه انداختن ماشینها و لودرها در جزیره لازم بود. هلی‌کوپتر پرواز کرد و در کنار چاههای نفتی سیمانی جزیره فرود آمد. هر که پیاده می‌شد بدو می‌رفت. خلبان هواپیما التماس می‌کرد که شما را به خدا این گالن‌ها را هم با خودتان ببرید. به دو سه تا از بچه‌ها گفتم برگردین گالنها را برداریم. دیدم بیشترشان آمدند. هر کس یکی برداشت و راه افتادیم به طرف خط لشکر خودمان. آمدم آقا مهدی را توی جزیره پیدا کردم. خسته بود، همگی خسته بودند. دو روز بود که نخوابیده بودند. حمید آقا چشمهایش کاسه خون شده بود. می‌خواست برای ما، ماوقع دو روز پیش را شرح بدهد. گفت: «از اینجا که اومدم...» پلک‌هایش افتاد روی هم. علی‌اکبر

[صفحه ۱۰۹]

رهبری [۴۷] صدایش کرد: «حیمدآقا!...» حمید آقا بیدار شد. آهی کشید و گفت: «نمی‌تونم!» حمید آقا باکری درست در نوک منطقه عملیاتی خیبر بود که قبل از شروع عملیات به جزیره رفته بود. آقا مهدی وضعیت بهتری از او نداشت با این حال حمید آقا تسلیم محض آقا مهدی بود و آقا مهدی تسلیم محض خدا. به مأموریت‌مان توجیه شدیم و از سمت راست جزیره زدیم به خط.

توی جزیره جنگ سختی با دشمن داشتیم. آن روز وقتی که خبر شهادت حمید آقا در جزیره پیچید چهره آقا مهدی دگرگون شد. یک لحظه یاد واقعه کربلا افتادم؛ لحظه شهادت حضرت ابوالفضل و احوال آقا امام حسین (علیه‌السلام). در چهره‌اش که دقیق شدم، با خودم گفتم آقا مهدی در عملیات بعدی شهید می‌شود» یعنی صورتش حالت عادی و طبیعی نداشت. ایستاده بود روی خاکریز و به خط دشمن نگاه می‌کرد. نگران وضعیت جزیره بود. از دستش گرفتم و کشیدم پایین خاکریز. گفتم: «آقا مهدی می‌زنن!» آتش دشمن شدید بود و این قدر توپ و خمپاره خورده بود که چیزی از خاکریز نمانده بود. جایی برای پناه گرفتن نیروهای توی خط نبود. آقا مهدی رفت روی لودر و مشغول بلند کردن خاکریز شد. در دل خدا خدا می‌کردیم که طوریش نشود. اول با تیر مستقیم زدند چادر لودر و تیر بعدی هم خورد به چرخ لودر. نگران بودیم. گفتیم آقا مهدی شهید می‌شود. اما یک لحظه دیدیم پرید پایین و بدو آمد پیش ما. سمت راست جزیره پدافند کرده بودیم و همه بچه‌های گردان حر شاهد این صحنه بودند...

درست یکسال بعد از خیبر، عملیات بدر به وقوع پیوست. در

[صفحه ۱۱۰]

عرض این یک سال، عملیات‌های مختلفی طرح‌ریزی می‌شد و بلافاصله لغو می‌گردید. روی همین حساب برخی از فرماندهان چندان کار آماده‌سازی بدر را جدی نمی‌گرفتند.

بعد از خیبر، فرمانده گردان علی‌اکبر شده بودم و علیرضا جبلی هم جانشین گردان بود. در منطقه هور [۴۸] در حال آماده‌سازی گردان بودیم. آقا مهدی گفته بود که امکانات و وسایل لازم را بگیرین و چادر بزنین و... منتهی هنوز کسی پیدا نشده بود که به ما چنین امکاناتی را بدهد.

توی سنگر گردان بودم که یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «آقا مهدی اومده دنبال شما!» از سنگر زدم بیرون و آقا مهدی را پیدا کردم. پس از احوالپرسی گفت: «بیا تو قایق کارت دارم» با یک قایق موتوری آمده بود. سوار شدم و رفتیم وسط جزیره. روی آب یک قطعه پل کائوچویی دیده می‌شد؛ از همان‌ها که در عملیات خیبر استفاده شده بود. گفت: «محمدرضا! برو رو پل» از قایق پریدم

روی پل. آقا مهدی از من فاصله گرفت و سپس به سرعت با قایق آمد به طرف من. دیدم اگر همین جور بایستم کائوچو واژگون می‌شود و می‌افتم توی آب. با دستم از نی‌ها گرفتم و بطور مایل ایستادم که موج ایجاد شده از زیر کائوچو عبور کند. آقا مهدی چند بار با قایق دور زد و آمد از کنارم رد شد در حالی که موج‌های محکمی را ایجاد می‌کرد. هر چه در توان داشتم تلاش کردم که پل واژگون نشود. حدس می‌زدم آقا مهدی از روی حکمتی این کار را می‌کند و برای من که فرمانده گردانش بودم خیلی بد بود که پل زیر و رو

[صفحه ۱۱۱]

شود و بیفتم توی آب.

چند بار دور زد و بالاخره ایستاد کنار پل و گفت: «بیا بالا!» احساس کردم از امتحان قبول شده‌ام. دستش را انداخت به بند فانسقه‌ام و محکم تکانم داد. انگار خواسته باشد از خوابی سنگین بیدارم کند، گفت: الله بنده سی! چرا نمی‌خوای باور کنی که عملیاتی در پیش داریم.

گفتم: آقا مهدی! من که حرفی ندارم. ولی کسی هم نیست که به ما امکانات بده...

گفت: امکانات هم می‌دن، فقط گردانت رو آماده بکن.

خداحافظی کردیم و رفت مأموریت گردان علی‌اکبر (علیه‌السلام) در عملیات بدر تصرف خط دوم جبهه عراقی‌ها بود. در نقشه هوایی محل مأموریت ما، همه جا گل‌آلود دیده می‌شد، سیاه و لکه‌دار. آقا مهدی گفته بود: «باید یک راهی پیدا کنین که قبل از رفتن گردان به منطقه، اطلاعات دقیقی به دست بیارین.

پیشنهاد دادم که دو نفر از نیروهای گردان ما، به همراه نیروهای خط شکن بروند و اطلاعات منطقه را بیاورند. آقا مهدی هم قبول کرد و گفت: «راه حل خوبی است. همین کار رو بکن» دو تن از بچه‌های فرز و آماده را فرستادم؛ محمدحسن صادقی [۴۹] و رضا لطفی.

عملیات شروع شده بود و نوبت گردان ما بود. از خط اول رد شدیم و رسیدیم به سیم خاردارهای جلوی خط دوم دشمن. بچه‌های تخریب را صدا زدم و آمدند معبر باز کردند. تا پایمان رسید آن طرف خط، رضا لطفی جلویم سبز شد. خوشحال گفت:

[صفحه ۱۱۲]

- برادر بازگشا! هیچ خبری از گلی بودن منطقه نیست همه جا خشکی‌یه.

یک گروهان را به فرماندهی علیرضا جبلی فرستادم سمت چپ و دو گروهان دیگر را هم با حاج رحیم امینی [۵۰] فرستادم سمت راست. [فرمانده یک گروهان مجروح شده بود]. ساعت ۱۲ شب بود که علیرضا جبلی با بی‌سیم تماس گرفت و گفت: ما اومدیم موقعیت خودمون مستقر شدیم؛ اما از گردان قاسم خبری نیست. [قرار بود گردان قاسم به گروهان جبلی الحاق پیدا کند.]

گفتم: بچه‌ها را با فاصله مستقر کن و منطقه رو خوب پوشش بدین. اونا هم انشاءا... می‌رسن.

تماس‌های ما با علیرضا تا ساعت ۱۲ ظهر روز بعد ادامه داشت و هنوز از گردان قاسم خبری نبود که نبود. علیرضا این بار که تماس گرفت گفت: فشنگ‌های ما تموم می‌شه پس چی شد نیروی کمکی.

گفتم که سعی کن که با رمز صحبت کنی، این بار با کد گفت که مهمات نداریم. کمبود نیرو و مهمات از طرف و از طرفی هم

فشار دشمن باعث شده بود که قید و بندها در تماسهای بی‌سیمی رها شود و الا علیرضا از فرماندهان لایق جنگ بود.

یک بار دیگر نیز صدای جبلی در گوشی بی‌سیم پیچید: بازگشا! پس این گردان قاسم چی شد؟!

خیلی معصومانه و در عین حال با طعنه پرسید. جوابی نداشتم. دست به دامن آقا مهدی شدم. آقا مهدی گفت: «مقاومت کنین، می‌رسن.» من هم به جبلی گفتم تو راه هستند. اما فشار دشمن زیاد

[صفحه ۱۱۳]

بود و قدرت دفاعی بچه‌ها هم کم شده بود و غریبانه می‌جنگیدند، بیشتر نیروهای علیرضا جبلی شهید شده بودند؛ قادر طهماسبی و...

عراقی‌ها به همه بچه‌ها تیر خلاص زده بودند. فقط حاج رضا داروئیان [۵۱] که زیر چند جنازه مانده بود از مهلکه جان سالم به در برده بود.

گردان قاسم هنوز به موقعیت خود نرسید، توی مسیر حرکتشان با عراقی‌ها درگیر شده بودند و فرمانده گردان هم زخمی شده بود.

پاتک‌های سنگین دشمن، هماهنگ عمل نکردن برخی یگان‌های خودی، ما را در موقعیت سختی قرار داده بود. آقا مهدی به من بی‌سیم زد و گفت: «بازگشا! برو کنار دجله.» دور و برم را نگاه کردم چند نفر بیشتر نبودیم.

گفتم: آقا مهدی ۶ – ۵ نفر بیشتر نیستیم!

آقا مهدی با ناراحتی گفت: بازگشا! فقط به تو می‌گم برو کنار دجله، نه کس دیگه‌ای.

بچه‌ها را برداشتم و حرکت کردیم. یک دوشکای عراقی سد راه‌مان بود. بچه‌ها را آرایش دادم و با یک حرکت هماهنگ توانستیم از پس دوشکا برآییم. و از پل کوچکی رد شدیم و رفتیم کنار دجله. عباسعلی اسدی معاون پدافند لشکر هم با عده‌ای از نیروهایش کنار دجله بودند، شنیدم توی بی‌سیم به آقا مهدی می‌گوید که بازگشا و نیروهایش آمدند. آقا مهدی دوباره با من تماس گرفت و گفت: «بازگشا شنیدم که با یک لشکر رفته‌ای اونجا!»

بچه‌هایی که از جلو برگشته بودند، گفتند حاج رحیم امینی و

[صفحه ۱۱۴]

علیرضا جبلی شهید شدند. نیروهای باقی مانده را یکی‌یکی جمع کردم و گفتم: برادران! من می‌رم بمیرم. حاج رحیم و جبلی شهید شده‌ان و مسوولیت‌شان اینک بر گردن من افتاده، هر کی خسته است یا می‌ترسه نیاد.

شب بود و شور و شوق عجیبی در جمع بچه‌ها بود. حس می‌کردم شب عاشورا تکرار شده. همه غیر از دو نفر که زخمی بودند با من آمدند.

حرکت کردیم و آمدیم آقا مهدی را پیدا کردیم. به ما گفت: شما می‌رین محور لشکر نجف در شرق دجله. دشمن فشار آورده و آنها نتونسته ان چنانچه که باید و شاید مقاومت کنن. احتیاج به کمک دارن.

پلی [۵۲] را که احتمال می‌رفت دشمن از آن استفاده کند توسط تیپ قمر بنی‌هاشم منفجر شده بود. از سمت دیگری یک پل کوچکی بود که دشمن از آن پل می‌آمد جلو. ما رفتیم محور لشکر نجف و با دشمن سخت جنگیدیم و توانستیم جلوی نفوذ دشمن را بگیریم. فرمانده محور ما رستمخانی بود. آمد پیشم و گفت: برادر بازگشا! می‌خوای برگردی عقب؟

گفتم: نه!

نهر آبی بود. کنارش نشستم. یکی از بچه‌ها آمد پیشم و گفت: برادر بازگشا می‌خوای براتون سنگر بزنیم.

گفتم: «نه! همین جا خوبه.» نگذاشتم سنگر بکنند. فرمانده نباید در سنگر قایم می‌شد، غذای خوب و میوه نمی‌خورد، پیشرو نیروهایش می‌رفت و مشکلات را به جان می‌خرید و... فرمانده در

[صفحه ۱۱۵]

نظر ما این بود، ما این‌ها را از آقا مهدی یاد گرفته بودیم.

سه شبانه‌روز بود که بی‌خواب بودم. خستگی و بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود. داغ دوستان سفر کرده‌ام نیز مزید بر علت بود. صمد خدادادی کنارم بود. دوربین را دادم دست صمد و گفتم پتو را بده، کمی می‌خوابم و بلند می‌شم. مواظب جلو باش. اگه خبری شد بیدارم کن.

پتو را کشیدم سرم و خوابیدم. نمی‌دانم چقدر از خوابیدنم می‌گذشت که انفجاری مهیب زمین و زمان را به هم ریخت. از دماغ و گوش‌هایم و... خون بیرون می‌زد. چیزی جلوی چشمانم را گرفته بود و همه جا را مه‌آلود می‌دیدم؛ انگار همه جا را بخار گرفته است. حس می‌کردم خفه می‌شوم، با بند ساعتم خواستم آن چیزی که جلوی چشمانم آویزان بود را بکنم و بیندازم دور. تا دستم رسید به سرم، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی بیدار شدم هفده روز بعدش بود. وقتی حال خودم را فهمیدم درباره شب مجروحیتم از صمد خدادادی پرسیدم: خمپاره ۶۰ بود که منفجر شد؟

گفت: «نه عزیزم! گلوله توپ بود که در دو وجبی تو منفجر شد و تو را زیر خاک چال کرد...» و او بود که گفت: اون چیزی هم که از جلوی چشمانت آویزان بود مغز خودت بود که می‌خواستی بکنی و بندازیش دور.

دیگر چیزی به خاطر نداشتم. روزی از روزها برای مداوا روی ویلچر بردند بیمارستان شهید محلاتی تبریز. روی در شیشه‌ای بیمارستان عکسی زده بودند که خیلی بنظرم آشنا بود، منتهی نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که کیست. پرسیدم انگار این عکس آشناست. گفتند: او آقا مهدی باکری است،...

[صفحه ۱۱۷]

امضای طیب امضای من است

طیب خیرالهی

توی چادر فرماندهی گردان بودم که برادری وارد چادر شد و نامه‌ای بدستم داد و گفت: بفرمایین؛ این نامه را آقا مهدی داد، گفت بدم شما.

زود نامه را خواندم: برادر خیراللهی! سریع بیا اهواز؛ با شما کار واجبی دارم.

با عجله راه افتادم و خودم را رساندم نزد آقا مهدی. سلام و احوالپرسی کردیم و بعد آقا مهدی گفت: برادر طیب! مسوولین ستاد همگی رفته‌اند مرخصی، حاج مهدی زین‌الدین [۵۳] شهید شده، من باید برم قم مجلس بزرگداشت شهید زین‌الدین. شما توی ستاد باشین و به کارها رسیدگی کنین تا من برگردم.

من ماندم اهواز و دو سه روز بعد آقا مهدی از قم برگشت.

پیش‌دستی کردم و گفتم: آقا مهدی اگه اجازه بدین برگردم گردان. دو روزه که از بچه‌ها بی‌خبرم

[صفحه ۱۱۸]

گفت: نه! لازم نیست برگردین، با شما کار دارم.

دیگر چیزی نگفتم. ماندم ستاد پیش آقا مهدی. بعد از شام رو به من گفت: شما باید به من بیشتر کمک کنین خودتو فقط با یک گردان مشغول نکن.

گفتم: آقا باکری من آدمی کم‌سوادم، اگه بتونم یک گردان رو اداره کنم، کار بزرگی کرده‌ام. باز هم اگه شب‌ها تو خط یا جای دیگه‌ای به من احتیاجی باشه، در خدمتم.

گفت: نه! شما باید گردان رو تحویل بدین و در مسوولیت دیگری کمکم کنین.

گفت: هر کاری از دستم بر بیاد، انجام می‌دم.

آقا مهدی گفت: بنویس ببینم چقدر سواد داری.

- خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

این متنی بود که نوشتم دادم آقا مهدی.

گفت: این برای من کافی‌ست که مسوولیت تدارکات لشکر رو قبول کنی، همه برادران ستاد تمایل دارن که شما مسوول تدارکات باشین.

دنبال بهانه بودم، گفتم: آقا مهدی مسوولیت این کار سنگینه، من که تا بحال توی تدارکات نبوده‌ام، من نیروی گردانم. این کار از من ساخته نیست.

گفت: نه! اینطورها هم نیست، من کسی رو برای این مسوولیت می‌خوام که برای بسیجی‌ها هم پدر باشه و هم مادر. شما هم که الحمد لله از لحاظ سنی بزرگتر از همه‌ی ما هستین، می‌خوام کسی توی تدارکات باشه که به مشکلات نیروها متوجه باشه و...

کلی توجیهم کرد. باز هم قبول نکردم؛ نه! آقا مهدی این کار من

[صفحه ۱۱۹]

نیست. اجازه بدین برگردم گردان پیاده، گردان برای من کافیست. رفته رفته ناراحتی تو قیافه آقا مهدی نقش می‌بست که کوتاه آمدم. توی لشکر هیچ وقت راضی به ناراحتی‌اش نمی‌شدیم. تا دیدم وضعیت اینطوری است گفتم آقا مهدی! قبول می‌کنم. اگه با آمدن من مشکلات تدارکات لشکر حل می‌شه میام.

آن شب سپری شد. فردا صبح به عنوان مسوول تدارکات لشکر امضایم به یگان‌ها و تدارکات قرارگاه معرفی شد.

برادر اثری‌نژاد مسوول تدارکات قرارگاه بود. آقا مهدی خطاب به او گفت: این امضا رو خوب به خاطر بسپار، امضای برادر طیب، امضای منه. این برادر فقط امضا می‌زنه، سوادش پایینه، نمی‌تونه چیز زیادی بنویسه...

اثری‌نژاد برگشت گفت: آقا مهدی! ما از شما مسوولی با تحصیلات لیسانس و فوق لیسانس برای اینکار درخواست کرده‌ایم. اونوقت شما یک رزمنده کم‌سواد معرفی می‌کنین؟ این نمی‌تونه.

آقا مهدی گفت: برادر خیراللهی ما لیسانس «تجربیات» دارن. امضای او امضای من است.

دیگر کسی چیزی نگفت. بعنوان مسوول تدارکات لشکر مشغول کار شدم.

روز قبل از آغاز عملیات بدر بود. آقا مهدی از من خواست که با ماشین برسانمش قرارگاه. توی راه کلی برایم صحبت کرد؛ این عملیات، عملیات سختی است سعی کنین امکانات حیف و میل نشه، وسایل تدارکاتی را شب‌ها بیارین توی خط، مواظب باشین

[صفحه ۱۲۰]

دشمن از قضیه بو نبره و...

با همین صحبت‌ها راه را پیمودیم و رسیدیم اهواز. باید او را می‌رساندم منزلشان و برمی‌گشتم ستاد لشکر توی اهواز. بعد از ناهار هم می‌رفتم قرارگاه. وقتی رسیدیم جلوی منزلشان، قبول نکرد که من به ستاد بروم. گفت: نه برادر خیراللهی، اگه برین ستاد دیر می‌کنین و کارها عقب می‌افته، ناهار می‌ریم منزل ما.

قبول نکردم گفتم: مزاحم خانواده نمی‌شم با اجازه شما می‌رم ستاد و زود برمی‌گردم.

آقا مهدی قبول نکرد و در برابر اصرار او تسلیم شدم. داخل خانه که شدیم، همسرش را صدا کرد؛ برای ناهار میهمان داریم. ایشان هم سفره را پهن کرد و یک بشقاب با سه تا تخم‌مرغ آب‌پز داخل سفره گذاشت.

آقا مهدی نگاهی به سفره کرد و نگاهی به من گفت برادر خیراللهی فکر می‌کنم یکی از تخم‌مرغ‌ها اضافی است.

من هم تأیید کردم. یکی از تخم‌مرغ‌ها را به همسرش داد. بعد از ناهار کلی از زحمات همسرش تشکر کرد؛ حداقل بیست بار به خانمش گفت: «دستتون درد نکنه، از مهمانمون شرمنده نشدیم...»

بعد ناهار از منزل بیرون آمدیم و به طرف قرارگاه حرکت کردیم...

چیزی به شروع عملیات بدر نمانده بود آقا مهدی، اکبر جوادی [۵۴] .

[صفحه ۱۲۱]

و بنده را پیش خود فراخواند و خطاب به ما دو تا گفت: اگه شما از آب گذشتین و شهید شدین، من قبول نمی‌کنم! حق ندارین پا به اون طرف آب بذارین، مگه من اجازه بدم. کلیه امکانات لشکر فقط از پد ۶ به منطقه عملیاتی وارد می‌شه و مسوولیت این کارها هم به عهده شما دوتاست...

عملیات شروع شده بود و امکانات از بونه‌ای که زده بودیم به منطقه عملیاتی گسیل می‌شد. لحظات سخت عملیات بود و کارها کم‌کم دشوار می‌شد. اکبر جوادی برای رفتن به خط مقدم بی‌تابی می‌کرد. مدام با آقا مهدی تماس می‌گرفت و اجازه می‌خواست که برود جلو، پس از اصرار مکرر جوادی، آقا مهدی اجازه داد از آب بگذرد و برود خط مقدم. تا جوادی با موتور راه افتاد، هواپیماهای دشمن در آسمان هور ظاهر شدند و با بمب‌هایی که ریختند منطقه را به کام آتش فرو بردند. بعد هم خبر رسید جوادی بر اثر اصابت ترکش بمب شهید شده است. به دنبال شهادت اکبر، خبر آسمانی شدن آقا مهدی در منطقه پیچید. داغ سنگینی بود که واقعا شرایط را برایمان سخت کرد. دیگر ما مانده بودیم و حسرت دیدار آقا مهدی...

عملیات بدر پایان گرفت. امکانات زیادی وارد منطقه کرده بودیم، نمی‌شد همانطور رها کرد و رفت. مسوول تدارکات لشکر بودم و سفارش‌های آقا مهدی هنوز توی گوشم بود که نگذارید امکانات حیف و میل شود... تا هفت ماه پس از اتمام عملیات توی

منطقه ماندم و به مرخصی نیامدم تا تمامی امکانات را به ستاد لشکر برگردانم و...

[صفحه ۱۲۳]

اینجا محل شهادت شماست

کریم حرمتی

بعد از عملیات خیبر، روی عملیاتی در پاسگاه زید کار می‌کردیم. منطقه‌ی پیچیده و دشواری بود و همین دشواری منطقه باعث شده بود که کار شناسایی کند جلو برود. هر بار که می‌رفتیم برای شناسایی با موانع جدیدی روبرو می‌شدیم سعی می‌کردیم در منطقه حساسیت ایجاد نکنیم که دشمن متوجه تحرکات ما بشود و روی کوچکترین بی‌احتیاطی ما عملیات لو برود.

کار شناسایی از دو محور صورت می‌گرفت؛ مسوولیت محور شمالی که از کانال ۱ تا ۶ را در برمی‌گرفت با برادر محمد محمدی بود و مسوولیت محور جنوبی که از کانال ۷ تا ۱۱ را شامل می‌شد، با من.

گزارش تیم‌های شناسایی را مرتب به آقا مهدی می‌دادیم. منتهی این گزارش‌ها آقا مهدی را قانع نمی‌کرد. بعد از شهادت حمید آقا باکری و آقا مرتضی یاغچیان، آقا مهدی خودش پیگیر کارها بود و روی ریزترین مسایل هم خودش نظر می‌داد؛ معبرهای شناسایی،

[صفحه ۱۲۴]

تعیین حد گردان‌ها، تطبیق گزارش‌ها از دیدگاه با منطقه و... این کارها را معمولا حمید آقا و آقا مرتضی پیگیری می‌کردند. منتهی این بار آقا مهدی خیلی سفت و سخت چسبیده بود به کارها و کوچکترین اغماض و کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کرد. روزی محمدی و بنده را بعنوان مسوول محورهای شناسایی به قرارگاه خواست و آخرین وضعیت شناسایی‌ها را جویا شد. ما هم روند پیشرفت شناسایی را توضیح دادیم.

آقا مهدی به نقشه عملیاتی لشکر خیره بود. با قلمی که توی دستش داشت، دو نقطه از منطقه دشمن را علامتگذاری کرد و رو به ما گفت: اینجا محل شهادت شماست! امشب باید شناسایی تموم بشه، هیچ عذر و بهانه‌ای هم نمی‌پذیرم.

آقا مهدی به تنهایی بار سنگین مسوولیت یک لشکر را به دوش می‌کشید. خواب و خوراکش به حداقل رسیده بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. چیزی برای گفتن نداشتیم. از پیش آقا مهدی آمدیم بیرون و تصمیم داشتیم هر جور شده، باید خواسته فرمانده لشکرمان را عملی کنیم. آن شب نیز تیم‌های شناسایی مثل شب‌های قبل ولی با امیدواری مضاعف زدند به دل منطقه دشمن، به این امید که کار را تمام کنیم و چه خوب توانستیم تا صبح کار شناسایی را در هر دو محور تمام کنیم. خوشحال بودیم که خواسته آقا مهدی را عملی کرده‌ایم. وقتی صبح شد و همه تیم‌ها برگشتند از محمد محمدی خبری نشد. کم‌کم دل نگران شده بودیم؛ اگه اسیر بشه، چی؟!... و صدها اگر دیگر. آن روز را با هر مصیبتی بود به شب رساندیم و در تاریکی شب، محمدی آمد. او به قدری به عمق مواضع دشمن نفوذ کرده بود که بقیه بچه‌ها نتوانسته بودند

[صفحه ۱۲۵]

همراهش بروند. توی میدان مین عراقی‌ها، معبرشان را پیدا کرده و از آنجا عبور کرده بود، هنگام برگشت به روز برخورده بود و برای اینکه عراقی‌ها متوجه‌اش نشوند، داخل سنگری مخفی شده و تا شب همانجا مانده بود و پس از تاریکی هوا برگشته بود خط خودمان. ارادت محمدی و آقا مهدی به همدیگر زبانزد بچه‌های شناسایی بود. در ادامه کار با صلاح دید فرماندهان، عملیاتی اینجا صورت نگرفت و آمدیم منطقه عملیاتی بدر.

عملیات بدر [۵۵] اسفند ماه سال ۶۳ با رمز یا فاطمه زهرا (س) ساعت ۲۳:۳۰ آغاز شد. بدر عملیات سخت و دشواری بود. فاصله نقطه رهایی تا خط دشمن حدود ۱۰ کیلومتر هور (آب راکد) و پوشیده از نیزار بود. و هیچ نوع جاده خاکی و زمینی نداشت. انتقال نیروها با بلم و قایق از آبراه‌های باریک منتهی به خط دشمن باید صورت می‌گرفت. اجازه درگیری با دشمن تا رسیدن به پای کار را نداشتیم که کل عملیات به مخاطره می‌افتاد. باید بخشی از مسیر را با استفاده از پوشش گیاهی هور در روز طی می‌کردیم. همه فرماندهان روی کارهای مقدماتی عملیات حساسیت نشان می‌دادند منتهی حساسیت و دقت نظر آقا مهدی یک چیز دیگری بود؛ تمامی موارد ریز و درشت را چک می‌کرد، طرح می‌داد، نظر می‌خواست و در شرایط و فرصت‌های مختلف حسین وار جنگیدن را به فرماندهان و بچه‌های رزمنده متذکر می‌شد.

دو گردان سیدالشهدا به فرماندهی جمشید نظمی و امام حسین (علیه‌السلام) به فرماندهی اصغر قصاب عبداللهی [۵۶]، نیروهای

[صفحه ۱۲۶]

خطشکن لشکر عاشورا بودند که من هم مسوول شناسایی محور گردان سیدالشهدا بودم.

ظهر هنگام بود و نیروهای خط شکن بر روی اسکله در ابتدای آبراهه موته برای حرکت لحظه شماری می‌کردند.

وقت نماز که شد صدای اذان از حنجره‌های مشتاق رزمندگان عاشورایی هور را در برگرفت. هور درهاله‌ای از معنویت فرورفته بود. اذان که تمام شد همه به نماز ایستادند. هر رزمنده‌ای در عالم خودش بود و با خدایش راز و نیاز می‌کرد. چشمهای اشکبار و شانه‌هایی که تکان می‌خورد. در آن لحظات همه چیز رنگ خدایی به خود گرفته بود... ساعت سه بعد از ظهر آقا مهدی به فرماندهان گردان‌ها دستور داد که حرکت کنند. نیروهای خط شکن با چشمانی اشک‌بار از همدیگر جدا می‌شدند و قول شفاعت می‌گرفتند.

آقا مهدی ابتدای آبراه موته داخل قایق ایستاده بود و پرچم‌های جمهوری اسلامی ایران و یا حسین (علیه‌السلام) در قایقش در اهتزاز بود. به بچه‌ها که از همدیگر خداحافظی می‌کردند نگاه می‌کرد. فرماندهان را یک به یک پیش خود می‌خواند و توصیه‌ای می‌کرد. نیروها که سوار بر بلم‌ها از جلوی جلوی چشمانش رد می‌شدند، دست تکان می‌داد و چیزی می‌گفت. روی حرکت آرام و بی‌صدا تا رسیدن به خط دشمن زیاد سفارش می‌کرد. داشتم بلم‌ها را وارد آبراهه موته می‌کردم که صدایم زد. رفتم نزدیکش، سلام و احوالپرسی کردیم. خسته نباشیدی به هم گفتیم و بعد آقا مهدی گفت: آقا کریم! به بچه‌ها بگین ذکر خدا را فراموش نکنن، توی مسیر تا رسیدن به سیل بند، اگه هلی‌کوپتری چیزی دیدین، هیچ

[صفحه ۱۲۷]

کس حق تیراندازی نداره، حتی اگه هلی‌کوپتری شما را با موشک خواست بزنه، سریع برین داخل نی‌زارها پناه بگیرین ولی حق تیراندازی ندارین...

با آقا مهدی خداحافظی کردم و آرام آرام از اسکله دور شدیم.

نزدیک‌های غروب به سه راهی فتح رسیدیم، تا اینجا اتفاق خاصی نیفتاده بود؛ ولی اینجا سر و کله دو فروند هلی‌کوپتر دشمن در آسمان هور ظاهر شد که درست می‌آمدند بالای سر ما. به توصیه آقا مهدی بی‌هیچ عکس‌العملی سریع خزیدیم داخل نی‌زارها. «و جعلنا» می‌خواندیم و توی دلمان از خدا دفع شر هلی‌کوپتر را می‌خواستیم. هلی‌کوپترها چرخی در آسمان زدند و بعد برگشتند رفتند. پیش‌بینی آقا مهدی درست از آب در آمده بود و با شکر به درگاه خداوند متعال به راه‌مان تا رسیدن به خط دشمن ادامه دادیم.

عملیات انجام شد و گردانهای خط شکن به اهداف خود رسیدند...

روز اول عملیات، آقا مهدی از سیل‌بند اول، منطقه عملیات را بررسی می‌کرد و با بی‌سیم به فرماندهان دستورات لازم را می‌داد. تعدادی از نیروهای خط شکن هم دور و برش می‌پلکیدند و حاضر بودند آقا مهدی دستوری بدهد با جان و دل انجام دهند. تانک‌های عراقی از محور گردان علی‌اصغر می‌گریختند.

توی بی‌سیم به فرمانده گردان علی‌اصغر گفت: برادر تقی‌لو! چرا می‌ذارین تانک‌ها فرار کنن؟ نمی‌دونی هر کدام از این تانک‌ها که سالم از محاصره ما می‌رن، در ادامه این عملیات یا عملیات بعدی هر یک می‌تونه ده‌ها رزمنده بسیجی ما را به شهادت برسونه...

[صفحه ۱۲۸]

تقی‌لو گفت: آقا مهدی! نیرو نداریم، چند نفر بیشتر نیستیم، بی‌سیم‌چی هست و خودم و...

آقا مهدی گفت: خودت اونجایی و می‌گی نیرو ندارم، زود بی‌سیم را بده دست بی‌سیم‌چی‌ات. خودت آرپی‌جی را بردار برو جلوی فرار تانک‌ها را بگیر.

فرمانده گردان علی‌اصغر دیگر روی حرف آقا مهدی حرفی نزد.

آرپی‌جی را برداشت و رفت شکار تانک‌ها. یکی دو تا از تانک‌ها را زد، بقیه هم راه فرارشان که از قسمت شمال منطقه بطرف روستای همایون در جنوب بود، بسته شد و نتوانستند بروند محاصره شدند و به غنیمت گرفتیم.

در قسمت جنوبی منطقه - روستای همایون - رزمندگان لشکر عاشورا جنگ سختی با دشمن داشتند و جنگ تن به تن بود. رستم‌خانی [۵۷] و علی تجلایی [۵۸] هم در این محور دوشادوش بچه‌ها می‌جنگیدند.

روزهای سخت عملیات بدر، هواپیماهای دشمن مرتب منطقه را بمباران می‌کردند و پدافند هوایی مؤثری در منطقه نداشتیم. علی تجلایی در فراری دادن هلی‌کوپترها و هواپیماهای دشمن نقش مؤثری داشت که سعی و تلاش خود را می‌کرد. از دیگر مشکلاتی که در بدر باعث کندی سرعت عمل آقا مهدی بود، هماهنگ عمل نکردن دیگر یگان‌ها بود که نتوانسته بودند همپای لشکر عاشورا دشمن را عقب بزنند...

[صفحه ۱۲۹]

درگیریها سخت و طاقت‌فرسا بود. از آسمان هواپیماها و از زمین هم توپ و تانک و ادوات سنگین عراقی‌ها، دست به دست هم داده و مشکلات بدر را صد چندان کرده بودند.

رزمندگان لشکر عاشورا - عمدتا گردان سیدالشهدا - پشت سر آقا مهدی رسیدند به کنار دجله و هر کس به یاد شهدای کربلا

وضـو سـاخت و نمـاز شـکر بجـا آورد. آقـا مهـدی در تلاـطم بـود که از دجله عبـور کنیم. مـأموریت لشـکر هنوز پایـان نگرفته بود. مأموریت آقا مهدی تصـرف اتوبان بصـره - العماره بود. عصر روز چهارم بدر، تلاش می کرد پلی بر روی دجله زده شود. دشمن در آن سوی دجله پراکنده بود و خط منظمی نداشت (جنوب دجله).

آقا مهـدی برای عبور از دجله خیلی بی‌تابی می کرد. نقطه‌ای از ساحل رودخانه دجله را برای زدن پل مشـخص کرد که در آن سوی دجله منتهی می‌شـد به نقطه‌ای از دجله که در میان ما به کیسه‌ای معروف شـده بود. همان شب تعـدادی از رزمنـده‌ها با قایق از دجله عبور کردند و سـرپلی گرفتند و خود آقا مهدی روز پنجم با قایق از آب گذشت و بعد از او پل‌ها رسـیدند و پل نفررو بر روی دجله زده شد. ابتدای پل در این طرف دجله شد سنگر قرارگاه تاکتیکی آقا مهدی.

ظهر روز چهارم آقا مهدی در کنار دجله نماز می‌خواند و چشم دوخته بود به آب روان دجله. با خود گفتم؛ خدایا! آقا مهدی به چه فکر می کند؟ صـبح روز پنجم من زخمی شدم و برگشـتم پشت جبهه. وقتی خبر شهادت آقا مهدی را شنیدم راز آن خیره شدنش به آب دجله برای من آشکار شد؛ با خود گفتم شاید ملائکه محل شهادتش را نشانش می‌دادند...

[صفحه ۱۳۱]

شب‌های بدر

علی جمالی

عملیات بـدر شـروع شـده بود و ما توانسته بودیم هیجده قبضه توپ ۱۰۵ میلیمتری از دشـمن غنیمت بگیریم. در به در دنبـال ماشـین بودم که این غنیمتی‌ها را بکشـیم عقب. به هر کس که گمانم می‌رفت، رو انـداختم و التماس کردم؛ ولی توجهی نکردند. اگر آنجا نگه‌شان می‌داشتیم دشـمن بمباران می کرد و از بین می‌رفتند. تا دیر نشده بود باید اینها را می‌بردیم پشت جبهه. هر چه فکر کردم که با این توپ‌ها چه کنم، عقلم به جایی قـد نـداد. تا اینکه به فکرم رسـید آقا مهدی را پیدا کنم و به خودش بگویم. در تاریکی شب و زیر آتش بی‌امان، سـراغ آقا مهدی را گرفتم. گفتند توی کیسه‌ای است. توی نخلسـتان کیسه‌ای پیدایش کردم، شب از نیمه گذشـته بود و داشت بر و بچه‌های تخریب را برای انهدام اتوبان بصـره العماره می‌فرستاد. مین‌ها و خرج گودها و... را جمع کرده بودند یک جا.

خستگی در چهره‌اش موج می‌زد. گرد و غبار بر سر و صورتش نشسته

[صفحه ۱۳۲]

بود. رو به آقا مهـدی گفتم: هیجـده قبضه توپ ۱۰۵ میلیمتری غنیمت گرفته‌ایم، هیـچ کس کمـک نمی‌کنه اینارو ببرم عقب. اگه تا فردا اینجا بمانن، هواپیماها بمباران‌شان می کنن...

برگشت گفت: خدا مرا بکشد تا شما راحت شوین!

این را گفت و بلند شد و در تاریکی شب از دیده‌ها ناپدید شد.

پیش از شروع بدر یک نوع دلدادگی شدیدی پیدا کرده بودم.

گفتم: اجـازه بـدین توی عملیـات کنـارتون بـاشم. گفت: «هر کی کـار خودش رو بکنه و کمـک سازمـانش باشه، بهتره» هیـچ وقت

نمی‌خواستم حرفی بزنم یا کاری بکنم که باعث رنجش خاطرتش بشود؛ در اولین جلسه‌ای که با فرماندهان واحدهای لشکر در حضورش بودم فرماندهان واحدها گزارش می‌دادند و من دلشوره داشتم که چگونه حرفم را شروع کنم.یک لحظه با صدای آرامی گفت: «آقای جمالی شما بفرمایین.» با این گفته‌اش قلبم از تب و تاب افتاد و آرام گرفت. شکسته بسته چیزهایی گفتم. اما آنچه به حیرتم وا داشته بود ادب و متانت آقا مهدی بود از شروع جلسه تا انتها روی دو زانو نشست و هیچ تغییری در حالت خود نداد.

وقت نماز ظهر بود. توی سنگر آقا مهدی بود و آقا مصطفی مولوی و من. هر دوی ما اصرار داشتیم که نماز را پشت سر آقا مهدی بخوانیم. ولی قبول نمی‌کرد این قدر عقب رفت که پشتش خورد به دیواره سنگر. با خواهش نماز ظهر را با امامت او خواندیم... بین دو نماز هر دوی ما را پی کاری از سنگر بیرون فرستاد. وقتی برگشتیم نماز عصر را تمام کرده بود. گفتم: «آقا مهدی! لیاقت نداشتیم به شما اقتدا کنیم؟» گفت: «من خودم کم گناه دارم؟!...» اشک در چشمانم حلقه زد...

[صفحه ۱۳۳]

خورشید بدر

مهدیقلی رضایی

خستگی عملیات و سرمای شب بر تنم چیره گشته بود و بدن خیسم همراه با لباس غواصی احساس سرما را مضاعف می‌کرد و دنبال جای گرمی بودم که...

خورشید بدر طلوع کرده بود و نظاره‌گر قهرمانی‌های یاران خمینی بود، من هم روی سیل‌بند نشسته بودم به امید اینکه نور خورشید نوازشم کند و سرمای شب گذشته را از بدنم دور نماید.

از دور روی سیل‌بند جمعی را دیدم که به جایی که نشسته بودم می‌آمدند. در دلم احساس کردم این سردار عاشورایی است که با گامهای استوار و پیروز و با دلی پر از توکل و یقین به خداوند می‌آمد و به تنهایی خودش لشکری بود. رفتم جلو دیدم حدسم درست بوده، قبل از این که من سلام بدهم سلام را داد و خسته نباشید را هم گفت. روبوسی با آقا مهدی خستگی تنم را به کلی از میان برد و راجع به شب گذشته و پیشروی نیروها در شب سؤالاتی کرد که جواب دادم. درخواست کرد که همراه ایشان باشم تا در

[صفحه ۱۳۴]

مواقع لزوم کار بکنم.

همراه آقا مهدی به تپه‌ای مصنوعی کنار سیل‌بند که عراقی‌ها یک چهارلول ضد هوایی روی آن گذاشته بودند، رسیدم. سیمای لاغر آقا مهدی و چهره نورانی‌اش انسان را به یاد یاران پیامبر در صدر اسلام می‌انداخت. تانک‌های عراقی از قسمت جنوب منطقه به سمت شمال منطقه و پشت دجله در حال فرار بودند. با فرمانده گردانی که در آنجا عملیات کرده بود تماس گرفت و گفت: نذارین تانک‌ها فرار کنن که دوباره پاتک می‌زنند...

در این موقع رستم‌خانی که همراه آقا مهدی بود، گفت: «آقا مهدی من رفتم به آن سمت» بعد آقا مهدی گفت: به خط دوم عراق برویم. حرکت کردیم و در آنجا حمید احدی فرمانده گردان امام سجاد را دیدیم که پشت خاکریز دوم نشسته و به سمت دجله نگاه می‌کرد. ما بین خط دوم و دجله، قرارگاه (قواه ابراهیم) دشمن بود و عراقیها به شدت از آن دفاع می‌کردند. به این امید که شاید از

پیشروی نیروهای ما به سمت دجله جلوگیری کنند. وضعیت منطقه و حدود پیشروی نیروهای لشکر را برای آقا مهدی توضیح دادم. با جان مایه طنز به سمت عراقی‌ها توی قرارگاه زمزمه می‌کرد که «مانع این بسیجی‌ها نشین اینا می‌خواهن کربلا را زیارت کنن.» گردان سیدالشهدا (علیه‌السلام) که شب خط شکن بود و نبردی جانانه کرده بود جلو کشیده و در پشت خط دوم مستقر شده بود. آقا مهدی از روی خاکریز خط دوم عبور کرد و به طرف عراقیها حرکت نمود پرسیدم: «آقا مهدی کجا می‌رین؟» گفت: «به نیروها بگو مهدی رفت شما هم بیایین» با گفتن این جمله نیروهای گردان سیدالشهدا با شور و شوق خاصی از پشت خاکریز بلند شده و پشت سر فرمانده

[صفحه ۱۳۵]

رشیدشان به سمت دشمن حرکت کردند. نیروهای عراقی مستقر در قرارگاه و منطقه مقابل با دیدن عظمت نیروهای ما فرار را بر قرار ترجیح داده و عده‌ای نیز تسلیم شدند. وارد قرارگاه که شدیم هلی‌کوپترهای دشمن به سوی ما حمله‌ور شدند. آقا مهدی باکری رو به من کرد و گفت: برو دوشکای عراقی را کار بینداز.

به کمک عده‌ای از برادران دو تا از دوشکاهای عراقی را راه‌اندازی کرده و به سوی هلی‌کوپترها تیراندازی کردیم و بدون آنکه توفیقی بدست بیاورند از آسمان منطقه دور شدند. هر دستوری که آقا مهدی می‌داد به جان و دل با پای بدون کفش دنبالش می‌رفتم و لباس غواصی اذیت بدنم را دو چندان می‌کرد؛ اما می‌خواستم ایشان احساس غریبی از شهادت عزیزانی همچون شهدای خیبر را ننماید و حداقل غمی را از غم‌هایش کم نماییم؛ به سوی دجله حرکت کردیم و بدون مقاومت دشمن مقاومت دشمن به دجله رسیدیم. آقا مهدی باکری با قرارگاه تماس گرفت و خبر رسیدن به دجله را داد. آنها باور نمی‌کردند، می‌گفتند: دوباره بررسی کنین که در دجله هستین؟»

چون اکثر لشکرهای عمل کننده هنوز در سیل‌بند اول درگیر بودند. از دجله وضو گرفتم و سجده شکر کردم و بیاد لبان تشنه امام شهیدان (علیه‌السلام) از دجله آب نخوردم. آقا مهدی صدایم زد و گفت: «با یعقوب شکاری به سمت جنوب بروین و گردان امام حسین (علیه‌السلام) را بیارین کنار دجله.

چشم گفتم و حرکت کردیم. خارهای منطقه در پاهایم فرو می‌رفت و دنبال سنگری بودم تا پوتین عراقی پیدا کنم و بپوشم. وارد سنگری شدم و مشغول جستجو... صدایی از بیرون سنگر، ما

[صفحه ۱۳۶]

را متوجه خود کرد؛ مؤمن چکار می‌کنید؟ صدای آشنای آقا مهدی عرق شرمندگی را در صورتم جاری ساخت. با خجالت گفتم: مدارک عراقی را می‌خواستم در اینجا بذارم تا موقع برگشتن بردارم.

گفت: مدارک مهم نیست.جنگ مهم است.

باز با پای برهنه و همان لباس غواصی به طرف روطه حرکت کردیم و گردان امام حسین (علیه‌السلام) را به دجله رساندیم. در روستای همایون امامزاده‌ای در کنار دجله بود، زیارت نمودیم و به تبرک، تربت کربلایی را نیز از آنجا براشتیم. کنار خط اول آقا مهدی را دیدم. ماوقع جریان را گفتم. او هم خسته نباشیدی گفت و متوجه شدم که یک بلم و قایق جینکو به آب دجله انداخته‌اند و عبور نیروهای اسلام به آن سوی دجله شروع شده، می‌خواستم من هم با آنها بروم. برادر یوسف صارمی دنبالم آمد که در فلان

محل برادر کریم فتحی (مسوول واحد اطلاعات عملیات لشکر) تو را می‌خواهد. سریع رفتم. دیدم که آقا مهدی هم در آنجا نشسته. برادر فتحی گفت: «شما خسته شدین، برای استراحت به پشت جبهه پد ۳ بروید» ناراحت شدم به حالت گریه افتادم از اینکه راضی نیستم برگردم. به آقا مهدی نگاه کردم تا بلکه او شفاعت نماید که بمانم. از سکوتش فهمیدم که خود ایشان دستور داده برگردم. در پد ۳ (جزیره شمالی) یک لحظه از کنار بی‌سیم جدا نمی‌شدم و به گوش نشسته بودم تا اینکه برادر فتحی تماس گرفت و نیرو درخواست نمود. نام من نیز در میان آنها بود. روز آخر بدر بود. حرکت نمودیم. آسمان و زمین منطقه عوض شده و آتش شدید دشمن جا به جای منطقه عزیزی را به لقاء یار رسانده بود.

مجروحین و شهدا در دشت پراکنده بودند. به دجله رسیدیم. برادر

[صفحه ۱۳۷]

فتحی گفت: «آقا مهدی باکری در حریبه توی محاصره است شما باید هر طور شده اگه هم نباشه به زور بیاوریدش.»

با منصور فرقانی راه افتادیم. پل نفر روی دجله نمایان شد. در حین عبور متوجه برادر مصطفی مولوی شدیم، از مأموریت ما اطلاع داشت با حالتی غمگین و خسته و با صورتی گرد و غبار گرفته گفت: برگردین!

و با همین جمله ما متوجه حقیقتی شدیم و آن اینکه سردار عاشورایی در بدر به سالار شهیدان حسین بن علی (علیه‌السلام) پیوسته است.

[صفحه ۱۳۹]

دجله در پیش است

اسماعیل وکیل‌زاده

دو سه روز قبل از شروع عملیات رمضان [۵۹] عازم جبهه شدیم. با محمدرضا اسماعیل‌زاده [۶۰]، دوربین عکسبرداری برده بودیم و سعی می‌کردیم هر جا که یکی از مسوولان را دیدیم، عکس بگیریم.

عملیات رمضان پایان یافته بود و گردان ما - شهید مدنی - در بنه تیپ عاشورا در جاده اهواز خرمشهر بود. آقای محصولی فرمانده سپاه منطقه ۵ (تبریز) آمده بود تیپ. سخنرانی کرد و بعد از سخنرانی با اسماعیل‌زاده رفتیم پیشش و گفتیم که می‌خواهیم از شما عکس بگیریم.

گفت: اشکالی نداره.

بعد گفت: اگر اجازه بدین آقا مهدی هم بیاد.

ما هم آقا مهدی را نمی‌شناختیم. گفتیم اشکالی نداره. محصولی آقا مهدی را صدا زد؛ تشریف بیارین عکس بگیریم.

[صفحه ۱۴۰]

گفت: خیلی ممنون شما عکس‌تونو بندازین.

آقای محصولی اصرار کرد که حتما بیایند. آقا مهدی گفت: اگه بیام عکس‌تون می‌سوزه‌ها!
بالاخره با اصرار آقای محصولی آمد. دو تا عکس گرفتیم؛ محصولی، آقا مهدی اسماعیل‌زاده و من. عکس را که دادیم ظاهر کردند، یکی سوخته بود و یکی هم بی‌کیفیت بود. عکس را که در گردان به بچه‌ها نشان دادیم؛ گفتند: آقا مهدی باکری را کجا پیدا کردین باهاش عکس انداختین؟
گفتیم: آقا مهدی باکری کجا بود؟!
گفتند: این یکی آقا مهدی باکری است دیگه!
اولین تصویری که از آقا مهدی باکری دیدم همانجا بود. البته می‌دانستیم که فرمانده تیپ عاشورا آقا مهدی باکری است منتهی با قیافه‌اش آشنا نبودیم. آن روز هم که عکس گرفتیم با ماشینی که محصولی آمده بود، آقا مهدی راننده‌اش بود. آنجا هم که محصولی گفت آقا مهدی، ما خیال کردیم راننده‌ای چیزی است این آقا مهدی. اولین آشنایی با آقا مهدی از همین جا بود. بعد هم در طول دفاع مقدس مرتب می‌آمد در گردان‌ها سخنرانی می‌کرد و می‌دیدیم. یک روز قبل از شروع عملیات مسلم بن عقیل که در قالب گردان شهید مدنی با کمپرسی‌ها حرکت کردیم و رفتیم جلو، توی راه جلوی ما را گرفتند و برگرداندند. صبح بود که رسیدیم عقبه. تازه می‌خواستیم از ماشین‌ها بپریم پایین که آقا مهدی با جیپ سر رسید.
گفت! الله بنده لری! سوار ماشین‌ها بشین و برگردین جلو.
گفتیم: ما که رفته بودیم جلو، منتهی برگرداندن.

[صفحه ۱۴۱]

گفت: اشتباهی شمارو برگردانده‌اند.
بچه‌ها خسته بودند. از دیروز عصر توی ماشین بودیم تا امروز صبح. منتهی در برابر گفته آقا مهدی کسی چیزی نگفت. با آن همه خستگی و ناراحتی هیچ کدام حرفی نزدیم. دوباره برگشتیم خط. در عملیات خیبر هم که آقا مهدی در جزیره حضور جدی داشت.
یک روز عراق ۵ پاتک زد، شب همان روز قرار بود گردان سیدالشهدا به فرماندهی اصغر قصاب برود جلوتر. مأموریت این بود.
قاسم هریسی [۶۱] هم ما را توجیه می‌کرد که مأموریت گروهان‌ها چیست و از کجا خواهند رفت. من و حجت‌الاسلام فرجی هم نیروی آزاد گروهان خلیل نوبری [۶۲] بودیم. قاسم هریسی به ما گفته بود که بعد از سه کیلومتر از نقطه رهایی با دشمن روبرو خواهید شد. ما هم ما هم پیش خودمان محاسبه کرده بودیم تا یک و نیم کیلومتر همین جور آزادانه می‌رویم، بعد از آن بیشتر دقت می‌کنیم.. یادم می‌آید که در آخرین لحظات قبل از حرکت هم، بچه‌ها از شوخی‌هایشان دست برنمی‌داشتند.
قاسم هریسی موقع توجیه ما چند بار این جمله را تکرار کرد که؛ پس از اینکه از پل گذشتین، دشمن را جارو کنین و برین جلو.
پس از اتمام صحبت‌هایش بنی‌حسن، یکی از فرماندهان گروهان گفت: آقا قاسم چند تا جارو هم به گروهان ما بدین.
قاسم پرسید: جارو را می‌خوای چکار؟
بنی‌حسن گفت: خوب، لازم داریم!
قاسم باز پرسید: جارو را می‌خواین برای چی؟

[صفحه ۱۴۲]

بنی‌حسن گفت: مگه نمی گی که بعد از پل رو جارو کنین!

همگی خندیدیم و... حرکت آغاز شد. من و فرجی به گفته خلیل نوبری جلوی گروهان بودیم. ۶ – ۵ متر جلوتر از بقیه نیروها. حدود ۱۵۰ – ۱۰۰ متر رفته بودیم که من به فرجی گفتم: گروهان صمد زبردست [۶۳] از سمت راست ما، از کنار جاده می‌ره، ببینم چقدر فاصله داریم اونارو ببینم و برگردم.

حدود دو متر در تاریکی از فرجی فاصله گرفته بودم که در فاصله یک و یک و نیم متری‌ام یکی بلند شد، ایستاد و گفت: قیف! [۶۴].

و شروع کرد به تیراندازی. سریع دراز کشیدم روی زمین. عراقی همچنان تیراندازی می کرد و گلوله‌ها از بالای سر من رد می‌شدند. ما بنای درگیری نداشتیم چون مأموریت دیگری داشتیم. فرجی از پشتش به شدت زخمی شد. گفتند برگردین. در این گیر و دار و در اثر همین تیراندازی من هم زخمی شدم. حسین نوبری هم زخمی شده بود و چشمهایش نمی‌دید. من با اینکه خودم مجروح بودم از دست نوبری گرفته بودم و می‌آوردم عقب. می‌آمدیم عقب تا دوباره نیروها سازماندهی شوند. توی راه تنگه مانندی بود که آقا مهدی آنجا ایستاده بود. می گفت: اونایی که سالم هستن نرن.

همه جا تاریک بود. موقع عبور از جلوی آقا مهدی گفتم بگذار اجازه بگیرم. پرسیدم: آقا مهدی اجازه هست؟

پرسید: زخمی هستین؟

[صفحه ۱۴۳]

گفتم: بله

گفت: بخدا سپردم، برین.

برگشتم عقب... و حالا یک سال بعد رسیده بودیم به بدر. موقع حرکت در ابتدای آبراه موته، ساعت حوالی ۵ / ۲ و ۳ بعد از ظهر آقا مهدی ایستاده بود آنجا. توی بلم‌ها نشسته و می‌رفتیم تا بزنیم به خط دشمن. ما یک گروهان از گردان امام حسین (علیه‌السلام) به فرماندهی محمود دولتی [۶۵] ، مأمور شده بودیم به گردان سیدالشهدا به فرماندهی جمشید نظمی.

آقا مهدی مرتب به بچه‌ها می گفت: به خدا سپردمتان، خدا پشت و پناهتان و...

همینجور دعا می کرد و سفارش می کرد ذکر بگویید. بلم محمود دولتی جلوتر از ما بود. توی بلم ما شهیدان احمد علی‌پور شهیر، مجید نهالی مقدم، عبدالواحد محمدی بودند و حسن شهبازی و من.

آقا مهدی خیلی به محمود دولتی سفارش می کرد: آقا محمود ببینم چکار می کنین، آقا محمود چشم به راه شما هستم. منتظر خبر پیروزیهای شما هستم و...

محمود هم می گفت: آقا مهدی، شما مطمئن باشین، انشاء الله خبر پیروزی را به شما خواهیم رساند. توکل بر خدا و...

خداحافظی کردیم و در میان سیل اشک بچه‌ها بلم‌ها حرکت کردند. محمود بچه شوخی بود. از اسکله که فاصله گرفتیم، گفت: حالا که مرگ جلوی چشمم هست شده‌ام آقا محمود. پس از

[صفحه ۱۴۴]

عملیات «یاوران محمود» [۶۶] هم نمی‌شم.

همگی خندیدیم... شب عملیات را به صبح رساندیم. همه بچه‌ها خسته بودند. موقع نماز صبح خط شکسته شده بود و توی سنگرهای روی سده بودیم. گردان علی‌اکبر هم به فرماندهی بازگشا [۶۷] رفته بود جلوتر درگیر بودند. تیپ قمر هم در جناح راست ما درگیر بود. تا تمام کردن نماز صبح دو سه بار خوابم برد و با صدای انفجار خمپاره‌ای، توپی از خواب می‌پریدم. و نماز را دوباره شروع می‌کردم. یک بار هم که خوابم برده بود، دیدم یکی صدا می‌زند: «کی اینجاست؟ کی اینجاست؟» بلند شدم، جعفر داروئیان بود.

گفتم: من اینجام.

گفت: اسلحه تو بردار بیا. کلاشینکف را برداشتم و رفتم دنبال جعفر. سنگر کمین‌های دشمن را که شب رد کرده بودیم از نیروهای دشمن مانده بودند. یک عراقی بلند بالا و تنومند داخل آب بود، جعفر می‌خواست بکشد منتهی اسلحه نداشت. من هم در میان خواب و بیداری چند تیر زدم. جعفر گفت: بی‌چاره رو زجزکش کردی، اسلحه را بده به من.

اسلحه را از من گرفت و خلاصش کرد. نزدیکی‌های ظهر بود که آقا مهدی خودش آمد. کلاه مشکی سرش بود، رستم‌خانی - مسوول محور - هم آنجا بود. آقا مهدی رو به نیروها گفت: «الله بنده لری [۶۸] اینجا چکار می‌کنین؟!، دجله جلوتره، بیایین آماده

[صفحه ۱۴۵]

شین بریم دجله.

خودش حرکت کرد. گفتند هر کی آماده است بیاید. حدود ۳۰ - ۲۰ نفر بودیم که راه افتادیم. آقا مهدی دستش را برده بود بالا و ذکر می‌گفت: الله‌اکبر، بیایید برادران، دجله در پیش است... الله اکبر...

پس از طی مسافتی چشممان افتاد به آب روانی که آرام در حرکت بود. حدس زدیم شاید اینجا دجله باشد که آقا مهدی گفت: برادران اینجا دجله است.

عراقی‌ها در حال فرار بودند، توی بلم ۵ نفره بیست عراقی پر شده بودند. بلم اینقدر چپ و راست شد که آخر سر واژگون شد و افراد داخلش همگی ریختند درون آب دجله. تانک‌ها در آن سوی دجله فرار می‌کردند. با آرپی‌جی بچه‌های ما شلیک می‌کردند منتهی فاصله زیاد بود و نمی‌خورد. ما فرار عراقی‌ها را قشنگ می‌دیدیم. یک نفرشان مقاومت نمی‌کرد.

آقا مهدی گفت: الله بنده لری بیایین برین آن سوی دجله.

کسی چیزی نگفت، همه ساکت بودیم. وسایل عبور از آب نداشتیم؛ نه قایقی، نه جلیقه نجاتی و... معنی سکوت بچه‌ها، عدم اطاعت نبود، بلکه حیای بچه‌ها از فرمانده‌شان بود. آقا مهدی بار دوم گفت: الله بنده لری! شما از فرمانده‌تان این‌گونه اطاعت می‌کنید؟

بنظرم ناصر علی‌پور بود یا محمود دولتی که گفت: آقا مهدی بچه‌ها لباس و وسایل عبور ندارن و الا...

آقا مهدی گفت: پس اینطور... خوب هر که وسایل (جلیقه نجات) عبور از آب داره بیاد.

[صفحه ۱۴۶]

هفت نفر آماده شدند؛ ناصر علی‌پور، محمود دولتی، راشد خاکپاکی، احمد یوسفی،... تا بروند آن طرف آب.

فرصتی بود چنانچه قایقی، بلمی در اختیار داشتیم موفقیت‌مان مضاعف می‌شد. بچه‌ها که به آب افتادند، آب با خودش اینها را

برداشت و برد. جریان آب سرعت زیادی داشت. آقا مهدی تا اینجوری دید، صدا زد که برگردین. بچه‌ها برگشتند. خط آرام بود و از سوی دشمن هم حرکت خاصی نبود. حسین پارچه‌باف [۶۹] و یکی دیگر از بچه‌ها را آقا مهدی فرستاد که بروند از عقب بلم و قایق بیاورند. اینها که رفتند دنبال قایق و بلم، ما هم کار بخصوصی نداشتیم. آستین‌ها را بالا زدیم و از آب دجله وضو گرفتیم. فکر می‌کنم جزو اولین کسانی بودم که وضو گرفتم. پس از وضو نماز شکر خواندیم. بعد از نماز روی دژ – طرف خودمان – قدم می‌زدیم. آن سوی دجله هم نخلستان بود. موقع عزیمت به عملیات پسته داده بودند. جیره غذایی عملیات بود. یادم افتاد پسته‌ها را نخورده‌ام. وقتی محبت فرمانده در دل نیروها باشد او را در تمام کارها بر خودش مقدم می‌شمارد. بچه‌های لشکر عاشورا به واقع همگی اینگونه بودند که همه فرماندهان را بخصوص آقا مهدی را دوست می‌داشتند. حالا هم بچه‌ها در جلوت و خلوت آقا مهدی می‌گویند، آقا مهدی بعد از بیست و دو سال بخصوص در دل رزمندگان سالهای نخست جنگ هنوز هم جا دارد. نزدیکی‌های ظهر گرسنه بودم. پسته‌ها را پوست کندم که بخورم. نه ناهار خورده بودم و نه صبحانه. پسته‌های پوست کنده توی مشتم بود.

[صفحه ۱۴۷]

می‌خواستم بخورم که چشمم افتاد به چهره آقا مهدی. گفتم بگذار اینها را ببرم بدم آقا مهدی بخورد. اگر او بخورد و انرژی داشته باشد از من برای اسلام و جنگ مفیدتر است. مشت پر از پسته را بردم نزدیکتر و گفتم: بفرمایین آقا مهدی.

قبول نکرد. اصرار کردم. باز قبول نکرد. اما من در اصرارم پافشاری کردم. پسته‌ها را گرفت و دعا کرد. برگشتم سر جای خودم. باز مقداری پسته برای خودم مانده بود، آنها را هم پوست کردم و یک نگاه به آقا مهدی. گفتم این‌ها را هم می‌برم می‌دهم آقا مهدی. خودم نمی‌خورم. این بار که اصلا قبول نمی‌کرد. منتهی من هم دست بردار نبودم. قبول کرد و چند کلمه‌ای ما را مورد تفقد قرارداد و تشکری و...

همگی اینطرف دجله بودیم؛ آقا مهدی، جمشید نظمی و محمود دولتی و... پس از ساعتی قایق و بلم آوردند. ما هم کنار یک قبضه دوشکای غنیمتی بودیم که از قرارگاه عراقی‌ها بدست آمده بود. دوشکا را در این سوی دجله مستقر کردند. عراقی‌ها را می‌زدیم. عصر بود که از سوی عراقی‌ها تک و توک با قناسه تیراندازی می‌شد. قرار شد شب یک قایق نیرو از دجله عبور کنند.

شب ده نفر انتخاب شدیم که با قایق از آب عبور کنیم؛ جعفر جاهد خطیبی، رحیم طاقی خطیبی، من و شهید یعقوب قابیل، احمد یوسفی و... سوار قایق شدیم. اسماعیل نادری [۷۰] هم سکاندار ما بود. داخل قایق بودیم و آماده حرکت، آقا مهدی هم ایستاده بود کنار آب سفارش می‌کرد؛ الله بنده لری! ذکر بگویید، لا حول و لا قوة

[صفحه ۱۴۸]

الا بالله را از یاد نبرین...

احتمال اینکه قایق ما را بزنند، زیاد بود. پنجاه پنجاه بود رسیدن ما به آنسوی آب. دشمن که آن طرف نشسته بود، کور که نبود. اسماعیل نادری هندل قایق را کشید که روشن شود، روشن نشد.

آقا مهدی یک پایش را گذاشت روی لبه قایق و به نادری گفت: ذکر بگو و هندل را بکش. لا حول و لا قوة الا بالله را فراموش نکن.

نادری لا حول و لا...گفت و هندل را کشید، موتور روشن شد. در تاریکی شب. با یک قایق نیرو حرکت کردیم و چند متر مانده به

ساحل از قایق پریدیم پایین. قایق برگشت آن طرف که بقیه را بیاورد. هیچ خبری نبود حتی یک عراقی سر راه خود ندیدیم. ضامن نارنجک‌ها کشیده و آماده رفتیم داخل نخلستان که توی کیسه‌ای بود. داخل نخلستان تاریک بود و مثل جنگل. عراقی‌ها فرار کرده بودند. و هیچ کس نبود. بقیه نیروهای گردان هم آمدند؛ جمشید نظمی و مصطفی شهبازی و... گفتند شما بروید سمت راست کیسه‌ای. ما هم با خیال آسوده به راه افتادیم؛ مثل اینکه رفته‌ایم جایی آرام برای گشت. آنهایی که خسته بودند اسلحه را گذاشته بودند روی دوش‌شان مثل چوب‌دستی، با همدیگر صحبت می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. نزدیکی‌های شهرک حریبه بودیم که به طرف ما تیراندازی شد. تیراندازی که شد ما دو دسته شدیم. سمت راست جایی بود ایستگاه مانند. مثل ایستگاه اتوبوس و محل انتظار کشیدن پیش خودمان اینگونه نتیجه گرفتیم که ایستگاه بلم رانهاست. قرار بود از دهنه کیسه‌ای رد نشویم، منتهی رد شده بودیم. صبح به ما اعلام کردند که برگردید. ما هم تند و تیز آمدیم داخل نخلستان...

[صفحه ۱۴۹]

روز قبل از شهادت آقا مهدی موقع عصر هواپیماهای عراقی آمدند آن طرف دجله را بمباران کردند. احمد و محمد یوسفی منیر برادر بودند. آقا جمشید گفته بود یکی از شما به جلو می‌رود. نشسته بودیم چای می‌خوردیم، اسماعیل اقدم بود و محمد یوسفی و بنده و... در این حین هواپیماها بمب ریختند و ترکش خورد به محمد. زخم عمیقی برداشت و نفس‌های آخرش را می‌کشید. سریع پیچاندیم توی پتو و با قایق فرستادیم عقب.

چند دقیقه بعد احمد [۷۱] آمد و پرسید: چه خبر؟ محمد ما شهید شد؟

گفتیم: نه بابا زخمی شد فرستادیمش عقب.

گفت: من که بچه نیستم، راستش را بگین.

بالاخره خبر شهادتش را دادیم خیلی راحت و ساده پذیرفت. احمد از رزمندگان اوایل جنگ بود که متأسفانه برای نسل جوان ما گمنام و ناشناخته می‌باشد. باز آمدیم چای بخوریم که هواپیماهای عراقی آمدند و بمب ریختند. این بار من هم مجروح شدم.

یعقوب احتسامی [۷۲] با موتور آورد اورژانس. از پلی که بر روی دجله زده بودند، عبور کردیم و رسیدیم اورژانس. نرسیده به اورژانس آقا مهدی با چند نفر ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. یعقوب موتور را نگه داشت، سلام و علیک کردیم. با خوشرویی احوال ما را پرسید و گفت: اون طرف مجروح شدی؟

گفتم: بله.

[صفحه ۱۵۰]

پرسید: تلفات زیاد بود؟

گفتم: نه! تلفات زیاد نبود فقط چند نفر زخمی شدیم.

و چند تا سؤال دیگر و بعد گفت: به امان خدا.

پرسیدم: اجازه می‌دین؟

گفت: به خدا سپردم، خدا اجرتون بده.

آمدیم اورژانس. پانسمان شدم و سوار آمبولانس کردند که ببرند عقب. آمبولانس تازه حرکت کرده بود که دیدم حالم خوب

است و نیاز به عقب رفتن نیست. گفتم آمبولانس را نگه دار و پریدم پایین برگشتم جلو. آن شب مقصد تصرف اتوبان بود. موقع اذان مغرب هنگام حرکت بود. آقا جمشید نظمی نگذاشت من بروم. هر چه اصرار کردم قبول نکرد. گفت: تو مجروحی و سرت باندپیچی شده، با سرت «گرا» [۷۳] می‌دی.

گفتم: کلاه می‌ذارم سرم.

اجازه نداد گفت: «من فرمانده توام، می‌گم برگرد عقب.» بالاخره تسلیم نظر فرمانده شدم و قدیر مرا به اورژانس رساند. شب را در اورژانس توی سنگری سپری کردم که سنگر بی‌سیم بود. گاهی به خواب می‌رفتم و گاهی بیدار می‌شدم.

من آن شب تمام صحبت‌های آقا مهدی را در بی‌سیم شنیدم مگر مواقعی که خوابم می‌برد. عمده صحبت‌های آقا مهدی در بی‌سیم راجع به اکیپ تخریب بود که قرار بود بروند برسند اتوبان و پل را منفجر کنند. مرتب حیدری، حیدری می‌گفت. حیدری هم مسوول اکیپ تخریب بود. گه‌گاه به محمدزاده

[صفحه ۱۵۱]

[فرمانده ادوات] می‌گفت: محمدزاده اگه ۱۰۶ قابل داری، بفرست.

آقا مهدی، اصغر قصاب را صدا می‌زد. برخی مواقع که بی‌سیم‌چی جواب می‌داد، می‌گفت: گوشی رو بده اصغر خودش صحبت کنه. بده جمشید خودش صحبت کنه...

صبح با قایق به همراه تعدادی دیگر از زخمی‌ها به اورژانس مادر و از آنجا به اهواز تخلیه شدیم. و اعزامم کردند مشهد. در مشهد توی بیمارستان مطلع شدیم که آقا مهدی شهید شده است.

وقتی خبر شهادت آقا مهدی در بیمارستان پیچید نه تنها بچه‌های لشکر عاشورا، که بچه‌های رزمنده مجروح در غم و ماتم فرو رفتند. انگار که عزیزترین‌شان از دنیا رفته، چشم‌های همه گریان بود. خیال می‌کردیم که دیگر دنیا به آخر رسیده است. همه نقش مؤثر آقا مهدی را در جنگ می‌دانستند. هنوز صدایش توی گوشم طنین داشت.

[صفحه ۱۵۳]

آقا مهدی زنده است

علی مناف‌زاده

پیش از عملیات بدر، مدتی علی‌اکبر رهبری فرمانده گردان سیدالشهدا شد. در ۱۵ کیلومتری بستان یک منطقه نامعلومی بود که موقعیت عملیات بدر بود و هیچ کس حق بیرون رفتن از آنجا را نداشت.

رهبری مأمورم کرد که بروم از تدارکات لشکر، مقداری امکانات بگیرم و بیاورم گردان؛ مثل لباس غواصی که تازه می‌دادند، باتری، خورد و خوراک مثل عسل، خرما و...

پیش از رفتن سفارش کرد که اول بروم پیش آقا مهدی در دزفول دستورش را بگیرم و بعد بقیه کارها را ردیف کنم. از آقا مهدی دستور تحویل وسایل را گرفتم و رفتم تدارکات. ولی تدارکات همه وسایل مورد نیاز را نداد. برای این که دست خالی به گردان برنگردم، برگشتم پیش آقا مهدی و جریان را گفتم.

ناراحت شد. آمد تدارکات و خطاب به تدارکاتچی‌ها گفت: به چه حقی این وسایل رو که نوشته‌ام ندادین! این وسایل رو مردم

[صفحه ۱۵۴]

برای رزمنده‌ها فرستادن، من هم نوشته‌ام، شما چرا نمی‌دین؟...

وسایل مورد نیاز را گرفتم و با دست پر برگشتم پیش بچه‌ها.

لشکر خودش را برای عملیات بدر آماده می‌کرد. ما دو سه نفر برای گذراندن دوره «آموزش یک سره کردن کامیون‌ها» انتخاب شدیم.

عملیات که انجام می‌گرفت و می‌رفتیم جلو، برای آوردن مهمات، غذا یا برای سنگر زدن و... ماشین نیاز می‌شد که نداشتیم و اگر پیدا می‌شد هیچ کس بلد نبود که روشن کند. با علی حاجی بابایی رفتیم ترابری لشکر، آن موقع صمد قاسم‌پور مسوول ترابری لشکر بود. آموزش را گذراندیم تا در منطقه عملیاتی از کامیون‌های غنیمتی استفاده کنیم.

عملیات بدر آغاز شد. شب اول عملیات، یک قبضه دوشکا در اختیار من و جعفر داروئیان بود که بر قایق سوار کرده بودیم. با دوشکا نسبت به سایر سلاح‌های نیمه سنگین آشناتر بودیم. مأموریت ما این بود که در طول خط عملیاتی گردان سیدالشهدا بر روی آب حرکت کنیم. هر جا که دشمن از خود مقاومت نشان داد به یاری بچه‌های خط شکن بشتابیم.

عملیات که شروع شد من ۴ - ۳ نوار بر روی مواضع دشمن خالی کردم. بعد قبضه ما را زدند. خودم و جعفر چیزی نشدیم؛ ولی خدمه‌هایم زخمی شدند. از جمشید نظمی- فرمانده گردان - کسب تکلیف کردم. گفت برگردین پیش ما. گردان ما خط اول دشمن را تصرف کرده بود. در این عملیات یک گروهان از گردان امام حسین (ع) به فرماندهی محمود دولتی به گردان سیدالشهدا مأمور شده بود. در محور ما یک ارتفاع کله قندی مانندی بود که دشمن

[صفحه ۱۵۵]

آنجا مقاومت سختی از خود نشان می‌داد. تصرف آن جا تا روشن شدن هوا طول کشید و عده‌ای از بچه‌های ما اینجا شهید و زخمی شدند مثل ناصر ملازاده و...

خط اول را شکستیم، ادامه دادیم تا رسیدیم ساحل دجله. دیگر امکان ادامه عملیات از اینجا به بعد نبود و نیروها باید با قایق از دجله عبور می‌کردند. از خط اول دشمن که شکسته بودیم تا دجله ۳ کیلومتر جاده خاکی بود و برای بردن قایق‌ها به کنار دجله ماشین نیاز داشتیم، تا بچه‌ها شب با قایق از آب عبور کنند و بروند اتوبان بصره- العماره.

آقا مهدی به جمشید نظمی- فرمانده گردان سیدالشهدا (علیه‌السلام) - گفت و او هم ما را مأمور این کار کرد. با حسین پارچه‌باف برگشتیم پی ماشین. بعد آقا مهدی هم آمد. چند دستگاه ایفای عراقی مانده بود. پریدیم روی ایفای عراقی، هر چه کردم روشن نشد که نشد. ایفاها از جلو جای هندل دارند که با هندل هم روشن می‌شوند. آقا مهدی خودش هندل را جا انداخت و هر چه چرخاند ماشین روشن نشد. ولش کردم رفتم سراغ کامیون دیگر. پریدم روی ایفا، در را که باز کردم جنازه راننده عراقی افتاده بود روی فرمان. جنازه را کشیدم انداختم پایین. با پتو خون ریخته شده روی صندلی را پاک کردم و نشستم پشت فرمان، استارت زدم ماشین روشن شد. آمدیم قایق را بگذاریم پشت ایفا، زورمان نرسید. تعدادمان کم بود. آقا مهدی دید که بلند کردن قایق کار ما سه - چهار نفر نیست، دور و برمان چند نفر هم بودند که بی‌خیال قایق و یاری خواستن ما. خطاب به آنها گفت: شما مگه سرباز امام

زمان (عج) نیستین؟ بیایین کمک.

[صفحه ۱۵۶]

چند نفری آمدند و شدیم ۸ نفر. با هر جان کندنی بود قایق را گذاشتیم پشت ایفا. صدای یا علی ما به آسمان بلند شده بود. نشستم پشت فرمان و خواستم حرکت کنم که آقا مهدی صدا زد: برادرا! اینارو هم ببرین جلو بدین برادرا بخورن.

دیدم چند گونی کمپوت و ساندیس و... است. گفتم: آقا مهدی! حالا چه وقت این کارهاست؟

گفت: تو ببر، الان تشنه و گرسنه‌ان، می‌چسبه.

گونی‌ها را هم انداختم داخل ایفا. آقا مهدی خودش موتورسیکلت پرشی روسی پیدا کرده بود، می‌خواست با موتور بیاید. مسیر را به ما نشان داد و خودش رفت. با حسین پارچه‌باف حرکت کردیم به طرف دجله.

اوضاع کنار دجله آشفته بود. آتش دشمن فرصت سربلند کردن نمی‌داد. امکان نگه داشتن ایفا هم در کنار دجله نبود. جایی را پایین‌تر از محل استقرار بچه‌ها شناسایی کردیم و ماشین را بردیم آنجا تا هم از آتش دشمن در امان باشیم و هم این که بردن قایق از آنجا تا حدی راحت بنظر می‌رسید. یک کیلومتر مانده به دجله تیرهای مستقیم دشمن می‌رسید. من سرم را بردم پایین و خودم را پشت فرمان قایم کردم. با دستم پدال گاز را فشار دادم. ماشین می‌رفت و من جلو را نمی‌دیدم. ایفا رفت و رفت خورد به سده (سیل‌بند که علاوه بر جلوگیری از نفوذ آب، به عنوان خط دفاعی مورد استفاده قرار می‌گرفت.) کنار دجله و از حرکت ایستاد. جای ماندن نبود. ایفا را همان‌جا ول کردیم، برگشتیم پیش بچه‌ها.

مسوول محور توی بی‌سیم به آقا جمشید گفت: به بچه‌هایی که این ایفارو آوردن بگین اینو از اینجا ببرن، دشمن دیده و داره

[صفحه ۱۵۷]

می‌زنه.

پارچه‌باف بلافاصله گفت: آنها شهید شدن! نمی‌تونن بیان.

بچه‌ها زدند زیر خنده. آتش دشمن روی منطقه خیلی سنگین بود. وضعیت دشواری داشتیم و امکان رفتن به کنار ایفا نبود...

با تدبیر آقا مهدی باکری گردان ما از دجله عبور کرد. گروهان محمود دولتی رفت طرف شهرک حریبه و این شهرک را محاصره کرد. عمده قوای دشمن هم در شهرک حریبه جمع شده بود و ایستادگی شدیدی در برابر نیروهای ما داشتند. نیروهای دشمن که از خط مقدم گریخته بودند عمدتا در اینجا جمع شده بودند. آقا مهدی مدام در بی‌سیم به آقا جمشید می‌گفت: نیروها را در برابر دشمن سازماندهی کن. نباید بذاریم خون شهدامون هدر بره...

روز چهارم عملیات، حاج جمشید گروهان حسین کربلایی را فرستاد محور عملیاتی گردان امام حسین (علیه‌السلام). بنده و سهرابی... هم با این گروهان رفتیم. صبح بود و عراقی‌ها از سه جهت پاتک زده بودند. هلی‌کوپترهای دشمن در آسمان منطقه بودند و آزادانه به هر طرف که می‌خواستند، می‌رفتند. در امتداد خاکریز ما، بچه‌ها یکی‌یکی می‌زدند و بچه‌ها مجبور می‌شدند از خاکریز پا پس بکشند. یک برادری که در میان بچه‌ها بیشتر به چشم می‌زد، رفت قبضه آرپی‌جی را از دست یکی از نیروهایی که به عقب می‌رفت، گرفت. موشک گذاشت و هلی‌کوپتر را نشانه رفت. موشک آرپی‌جی ۷ از بیخ گوش هلی‌کوپتر رد شد. از هلی‌کوپتر دود سیاهی زد بیرون. ما فکر کردیم که موشک آرپی‌جی به هلی‌کوپتر اصابت کرد ولی نخورده بود. با شلیک این

موشک هلی کوپتر

[صفحه ۱۵۸]

برگشت و به سرعت از آسمان منطقه متواری شد. سهرابی یک لحظه گفت: «بارک الله علی تجلایی!...»

من تا آن روز تجلایی را ندیـده بودم. در این گیر و دار آقا مهـدی با بی‌سیم‌چی‌اش آمد. اوضاع نابسامان خط را که دید، چهره‌اش عوض شد. رو به بی‌سیم‌چی‌اش گفت: «بی‌سیم را بده!» بی‌سیم را از بی‌سیم‌چی‌اش گرفت و انداخت رو کولش. رفت طرف موتور. تجلایی دوید جلویش، ملتمسانه گفت: آقا مهدی! شما نرین، بذارین من برم.

گفت: باید خودم برم بچه‌ها رو بکشم عقب.

هندل زد و موتور روشن شد. سوار بر موتور زیر باران گلوله و خمپاره به سرعت از خاکریز رد شد و از دیده‌ها پنهان گشت.

نگرانش بودیم. نیم ساعت نشـده بود که دیـدیم آقا مهـدی نیروهای پراکنـده را جمع کرده و کشیده عقب و به نیروها سازمان داده است.

بچه‌ها اگر جلو می‌ماندنـد قتل‌عام می‌شدنـد. به مقر زرهی عراقی هم ضـربه زده بودنـد. اولین نفری که با آقا مهدی آمد محمدرضا باصر [۷۴] بود. چهره‌اش همچنان بشاش و متبسم بود. احوالپرسـی و خوش و بشی کردیم. عصر همان روز این محور را تحویل یگان دیگری دادیم و رفتیم به سمت اتوبان بصره - العماره.

گروهان مصـطفی شـهبازی رفت طرف اتوبان. ما هم آمدیم طرف شهرک حریبه. محور ما از طرف شهرک به شدت تهدید می‌شد. نیروی چندانی در اطراف شهرک نداشتیم.

به دستور آقا جمشید، من و جعفر داروئیان با چند تا از بچه‌ها چند بار برگشتیم کیسه‌ای و با خودمان مهمات بردیم جلو؛ موشک

[صفحه ۱۵۹]

آرپی‌جی و... گونی گونی کول می‌کردیم و زیر آتش می‌بردیم. آخر سر درد کمر دیگر نگذاشت از جایم تکان بخورم.

بچه‌هـای ما، علیرغم همه‌ی مشـکلات و پیچیـدگی‌های عملیات رسـیده بودنـد به اتوبان. منتهی عکس‌های هوایی که قبل از عملیات برای ما نشان داده بودنـد دشت بعـد از اتوبان چنـدان واضح نبود. می‌گفتند احتمال دارد آب باشد. در حالی که مقر زرهی عراقی‌ها بود. امکانـات زرهی فراوانی در اینجـا بود. مصـطفی شـهبازی توی بی‌سیم می‌گفت: آقـا جمشـید! مـا پـل را گرفته‌ایم. پس کو این بچه‌های تخریب؟

آقـا جمشید هـم مرتـب از آقـا مهـدی گروه تخریب را پیگیری می‌کرد و او هم می‌گفت حرکت کرده‌انـد. برمی‌گشت به مصـطفی می‌گفت: تا رسیدن تخریبچی‌ها شما اون طرف پل رو هم پاکسازی کنین.

شهبازی گفت: اونجا را هم گرفته‌ایم فقط منتظر انفجار پلیم.

چاره‌ای نبود جز دعوت به صبر و مقاومت. یک آن متوجه شدیم که نیروهای انبوهی عقب‌نشـینی می‌کنند. آقا جمشید گفت که برو ببین مال کدام یگان هستن؟

رفتم جلوی یکی را گرفتم. گفت مال لشکر نجف هستیم. گفتم: «پس کجا می‌رین؟» گفت: «من مجروحم بقیه را نمی‌دونم.»

دیگر نمی‌شد جلویشان را گرفت. برگشتم ماجرا را به آقای نظمی گفتم.

با جعفر داروئیان وارد شهرک شدیم. نیروهای عراقی مثل مور و ملخ در کوچه پس کوچه‌های شهرک می‌لولیدند. از شدت تیراندازی نمی‌شد تکان خورد فشار زیاد بود و حلقه محاصره

[صفحه ۱۶۰]

دشمن لحظه به لحظه تنگتر می‌شد. از گروهان دولتی تعداد اندکی مانده بودند. برگشتیم کنار دجله و برای خودمان جان پناه گرفتیم.

ظهر آقا مهدی آمد. ناراحت و مضطرب بود. گفت: آقا جمشید! به بچه‌ها بگو مقاومت کنن، از قرارگاه نیرو میاد. نذارین خون بچه‌های شهید هدر بره...

آقا مهدی با خودش تعداد اندکی نیرو هم آورده بود. عراق باز هم کنار دجله آتش شدیدی ریخت. لشکر نجف را دور زده و چیزی نمانده بود برسند کیسه‌ای. باران آتش می‌بارید. رفته رفته خودمان را کشیدیم طرف کیسه‌ای. آقا مهدی می‌گفت: آقا جمشید از هر کجاست باید مقاومت کنیم. باید تا شب دوام بیاریم. یکی دو بار به خودم جرأت دادم به آقا مهدی بگویم که شما برگردین عقب. بچه‌ها گفتند: «آقا مهدی ناراحته، حرف نزن.» دیگر چیزی نگفتم. آخر سر به آقا جمشید گفت: از بچه‌هات بفرست برن نیرو بیارن.

من هم پیک آقا جمشید بودم. برگشت طرف من و گفت: برو از عقب نیرو بیار. بگو آقا مهدی منو فرستاد.

گفتم: از کجا؟!

گفت: از عقب دیگه.

گفتم: آقا جمشید! من الان تنهایی زیر این آتش کجا برم؟...

در حال جر و بحث با آقا جمشید بودم که آقا مهدی برگشت پیش ما، رو به من گفت: برادر! رزمنده با فرمانده‌اش بحث نمی‌کنه. می‌گه برو، یعنی برو.

چهره آقا مهدی برافروخته بود. جرأت نکردم چیزی بگویم. خواستم راه بیفتم که گفت: تنهایی نرو. آقا جمشید یکی رو

[صفحه ۱۶۱]

باهاش بفرست.

جعفر داروئیان همراهم آمد. توی راه که می‌رفتیم به جعفر گفتم: اینجا حداقل امن‌تره، توی راه مارو می‌زنن.

مسیر ناهموار بود. بعضی جاها آب گرفتگی بود و باید برای عبور می‌رفتی روی سده، داخل نخلستان کیسه‌ای، پیش از رفتن یک موتورسیکلت پرشی پنهان کرده بودم. گفتم بریم موتور را برداریم سریع‌تر برسیم. وقتی پیدا کردیم جز خاکستر چیزی از موتور نمانده بود! فقط کلیدش سالم بود. یک خاکریزی بود بطول ۳۰۰ – ۴۰۰ متر. عراقی‌ها از پشت خاکریز ما را می‌زدند. زیر بارش آتش دشمن آمدیم که از پل نفر رو عبور کنیم. دیدیم پل نیست. از پل فقط اسکلت آلومینیومی‌اش بود و روی کائوچوهای وسطهایش از بس خمپاره و گلوله توپ افتاده بود کائوچوها سوخته بود و فقط زوارهای آلومینیومی‌اش بود. از همین زوارها گرفتیم و عین کودک چهار دست و پا از آب گذشتیم. دشمن عقبه ما را به شدت بمباران می‌کرد. چهار پنج ماشین پر مجروح را زده

بودند. دو لول پدافند هوایی کج افتاده بود. هواپیماهای دشمن وجب به وجب بمب می‌ریختند. در همان جایی که قایق‌ها را به آب انداخته بودیم مصطفی مولوی [۷۵] را پیدا کردیم. تا ما را دید، گفت: پس آقا مهدی کو؟ جنازه آقا مهدی رو چرا نیاوردین؟

با تعجب گفتم: آقا مهدی زنده است. با آقا جمشید و بچه‌ها آن سوی دجله هستن مارو فرستاده که نیروی کمکی ببریم.

همه فرماندهان توی منطقه نگران آقا مهدی بودند. شروع کردند به تماس با اینجا و آنجا تا نیرو جمع و جور کنند و ما ببریم آن

[صفحه ۱۶۲]

سوی دجله. فشار دشمن دیگر در تمام محور عملیاتی بدر مضاعف شده بود. همه اسلحه به دست آماده مقاومت بودند.

مصطفی مولوی آرام و قرار نداشت و دلواپس آقا مهدی بود. هی می‌گفتم: ما الان از پیش آقا مهدی اومدیم. سالم بود و می‌گفت باید مقاومت کنیم. حتی به من هم عصبانی شد که چرا نمی‌ری دنبال نیرو.

آقا مصطفی نشانی یک قایق را توی خط دوم داد. گفت: برین به یه ماشین ببندین و بیارین.

با راشد خاکپاکی [۷۶] رفتیم قایق را بستیم به ماشین که بکشیم بیاریم. این قدر توپ و خمپاره ریختند دور و برمان که آخر سر قایق متلاشی شد. قایق روی چهار چرخ سوار بود. برگشتم پیش آقا مصطفی و گفتم قایق را زدند. تا اینها بجنبند و نیرو پیدا کنند و قایق... هوا تاریک شد.

وقتی هوا تاریک شد دیگر از بردن نیرو ناامید شدیم. همه چشمهای نگران به آب دجله دوخته شده بودند تا شاید آقا مهدی و یارانش برگردند. ولی این گونه نشد. وقتی رضا لطفی توانست خودش را به این طرف آب برساند. دیگر رزمندگان چشم انتظار لشکر عاشورا، چشم از آب دجله گرفتند و خبر شهادت آقا مهدی غم سنگینی بر دلهامان تلنبار کرد.

شب ساعت ۲ بامداد ما از آن محور خارج شدیم. آقا مهدی دیگر برنگشت.

[صفحه ۱۶۳]

بر شانه‌های دجله

حسین منبع‌جود

توی اردوگاه دزفول بودیم. من نیروی مخابرات بودم که بیشتر به گردان سیدالشهدا مأموریت می‌رفتم. واحد مخابرات به ستاد لشکر نزدیک بود. یعنی مابین ستاد و مخابرات دستشویی‌ها و توالت‌ها بودند. پیش از نماز صبح رفتم سمت دستشویی‌ها. خلوت بود و هنوز از نیروهایی که برای وضو گرفتن باید به دستشویی‌ها می‌آمدند، خبری نبود. دیدم یکی آن دور و برها هست و دارد آفتابه‌ها را پر می‌کند و مرتب می‌چیند. خیلی هم با اشتیاق کارش را انجام می‌داد. اول بی‌خیال شدم ولی دقت که کردم دیدم آقا مهدی باکری است.

شب دوم عملیات بدر همه خسته بودیم. دو شب بود که نخوابیده بودم و توان سرپا ایستادنم نبود. با تاریک شدن هوا، خوابم گرفت. یک لحظه از خواب بیدار شدم و یادم آمد که هنوز نماز

[صفحه ۱۶۴]

نخوانده‌ام. ساعت ۱۱ شب بود. از سنگر که آمدم بیرون، دیدم توی خط همه نیروهای گردان سیدالشهدا خوابیده‌اند! هیچ کس بیدار نبود. تعجب کردم که خط با این حساسیت، چرا همه خوابند؟ هر چند عراق خودش را چنان گم کرده بود که به آن زودی نمی‌توانست کاری بکند. چند قدم دورتر از سنگرمان یک جای صافی بود. گفتم بگذار همین جا نمازم را بخوانم. سنگر درست و حسابی نداشتیم هر کس برای خود جان پناهی کنده بود. وقتی نمازم را شروع کردم متوجه شدم یکی نزدیکی من خوابیده است، مچاله شده بود توی خودش، دست‌هایش را گذاشته بود وسط پاهایش. کنار آب بودیم و شب سردی هم بود. سرش را گذاشته بود روی خاک و به پهلو خوابیده بود. آرام آرام که دقت کردم قیافه آقا مهدی در نظرم آمد. کاری به کارش نداشتم. نمازم را شروع کردم. موقع نماز خواندنم، بیدار شد. دیدم تشخیصم درست بوده، آقا مهدی است. بلند شد نشست. دور و برش را نگاه می‌کرد، نمازم که تمام شد از من پرسید: تو کی هستی؟

گفتم: من بی‌سیم‌چی آقا جمشیدم.

پرسید: بی‌سیم‌ات کجاست؟

گفتم: توی سنگر.

گفت: برو بیارش.

رفتم بی‌سیم را آوردم. از زمان شروع نماز، در سمت چپ ما درگیری شدیدی آغاز شده بود. یکی دو کیلومتر دورتر از ما، آن طرف گلوگاه.

پرسید: این درگیری از کی شروع شده؟

گفتم: بیست دقیقه فوقش نیم ساعت.

[صفحه ۱۶۵]

گفت: نیروهای احمد کاظمی درگیر شده‌ان، عملیات داشتن شروع کرده‌ان.

بعد گفت: بیا این فرکانس را بگیر من حرف بزنم.

کد فرکانس را گفت و من هم گرفتم و گوشی را دادم بهاش. با احمد کاظمی صحبت کرد.

پس از صحبت‌هایش پرسید: جمشید کجاست؟

گفتم: داخل سنگر.

گفت: برو صداش کن بیاد.

برگشتم سنگر و گفتم آقا مهدی شمارو می‌خواد.

با هم آمدیم پیشش. گفت: می‌خوام از دجله رد بشیم. یکی از گروهان‌هایت را آماده کن برای عبور از دجله.

آقا جمشید پرسید: چه جور می‌ریم آقا مهدی؟

گفت: با قایق دیگه.

گفت: ما که قایق نداریم!

گفت: آورده‌ام اونجا هستن داخل ایفا. پشت سده.

در زمانی که ما توی خط مشغول استراحت بودیم او رفته بود با ایفای عراقی دو تا قایق آورده بود. علاوه از قایق، کلی هم خورد و

خوراک بود. کمپوت و کنسرو و...

در این حین محمود دولتی آمد.

آقا جمشید گفت: گروهان می‌آد.

داخل قایق ۸ – ۷ نفر نشستند و از آب عبور کردند. خود آقا مهدی هم فرماندهی می‌کرد و... زمان عبور قایق درگیری چندانی نداشتیم و عراقی‌ها تا گلوگاه کیسه‌ای عقب نشسته بودند.

[صفحه ۱۶۶]

صبح همان روز، عراقی‌ها فرار کرده بودند منتهی برای عبور از آب وسیله نداشتیم. آقا مهدی گفت: بچه‌ها! الان فرصته، بیاین از دجله عبور کنیم. عراقی‌ها رفته‌اند.

گفتند: آخه چه جور می‌شه از دجله گذشت؟ نه قایقی، نه بلمی و نه...

مقداری عصبانی شد. گفت: پس این همه آموزش شنا رو برای چی دیدین، مگه غیر از این روزها لازم می‌شه؟

تعدادی از بسیجی‌ها که ناراحتی آقا مهدی را تاب نیاوردند، گفتند: باشه می‌ریم.

گفت: بزنین به آب و عبور کنین.

از نیروهایی که یادم می‌آید یکی راشد خاکپاکی بود و دو سه نفر هم بودند. خودشان را انداختند به آب و مقداری رفتند. منتهی سرعت آب زیاد بود و بچه‌ها را با خود می‌برد. آقا مهدی انگار متقاعد شد که عبور از دجله بدون قایق امکان‌پذیر نیست. صدا زد که برگردین. بچه‌ها برگشتند و آقا مهدی رفت پی قایق.

آقا مهدی را در روزهای بدر بیشتر در کنار دجله می‌دیدیم در انتهای پل نفررو که بر روی دجله زده شده بود. با آقاجمشید می‌آمدیم و آقا جمشید کارها را با آقا مهدی هماهنگ می‌کرد و برمی‌گشتیم کیسه‌ای.

شبی که قرار بود اتوبان را تصرف کنیم و پل هم منفجر شود. آقا مهدی رو به آقا جمشید گفت: شب حرکت کنین طرف اتوبان، به محض رسیدن به پل بی‌سیم بزن، تخریبچی‌هارو بفرستم بیان منفجرش کنن.

آقا جمشید گفت: آقا مهدی اجازه بده تخریبچی‌ها با ما بیان.

[صفحه ۱۶۷]

این را دو سه بار تکرار کرد منتهی آقا مهدی گفت: آقا جمشید به محض رسیدن به پل خبرم کن، گروه تخریب رو بفرستم.

منتهی گروه تخریب هیچ وقت نرسید که پل را منفجر کند. مسوولشان توی راه شهید شده و بچه‌های تخریب هم شیرازه‌شان از هم پاشیده بود.

صبح همان شب آقا مهدی سعی و تلاش زیادی کرد که پل [۷۷] منفجر شود. دو بار با قایق در امتداد دجله رفت که بلکه راهی برای انفجار پل پیدا کند منتهی نشد، از جلوی چشم عراقی‌ها با قایق رد شدند رفتند تا پای پل که قرار بود منفجر شود. بی‌آن‌که کوچکترین واهمه‌ای به خود راه دهد. به جای آقا مهدی ما می‌ترسیدیم که نکند طوریش بشود.

منتهی پل منفجر نشد. عراقی‌ها در منطقه حضور داشتند. اگر پل منفجر می‌شد راه ارتباطی دشمن قطع می‌شد. وقتی پل منفجر نشد دشمن از همانجا دوباره وارد منطقه شد و آمد نزدیکتر. آقا مهدی دست روی جایی گذاشته بود که نقطه قوت نیروهای دشمن بود.

بعد از این، کارها برای ما سخت و سخت‌تر شد. مصطفی شهبازی و معاونش و تعدادی از نیروهایش همانجا شهید شدند.

یک بار آقا جمشید رو به آقا مهدی گفت: آقا مهدی انفجار پل بمونه برای شب. به فکر فرو رفت و گفت: آخه مصطفی و بچه‌ها موندن اونجا!...

صبح چرتی زده بودم و نسبت به بقیه بچه‌ها سرحال‌تر بودم. بیرون حریبه در انتهای سده، داخل سنگری همه بچه‌ها در حال نشسته خوابیده بودند. همینجور بی‌خیال چشم دوخته بودم بیرون،

[صفحه ۱۶۸]

یک دیدبانی بود آنجا. یک لحظه دیدم پنج تا نفربر کنار سده است. سده هم در چند قدمی‌سنگر ما بود. دور و بر نفربرها پر بود از عراقی، انگار که جلوی کندوئی زنبورها جمع شده‌اند. نفربرها که نگه داشتند سربازها پریدند بیرون. یک لحظه با دستپاچگی از شانه آقا جمشید گرفتم و فریاد زدم: آقا جشید! آقا جمشید...

از خواب پرید و گفت: چی شده؟!

گفتم: عراقی‌ها را ببین!

عراقی‌ها را که دید سریع از سنگر رفت بیرون.

صبح همان روز نیروی جدید آورده بودند. ترک بودند منتهی همدیگر را نمی‌شناختیم. تا نیروهای ما متوجه عراقی‌ها شدند عده‌ای هجوم بردند بطرف کیسه‌ای. آقا جمشید وقتی دید اینها می‌روند دستهایش را باز کرد جلوی نیروها که نروند و می‌گفت:

- فرمانده لشکرتون اینجاست. کجا می‌رین؟ آقا مهدی اینجا مونده، شما با این عجله کجا می‌رین؟

عراقی‌ها را ول کرده بود و به فکر نیروهای خودمان بود. تعدادی رفتند. بچه‌های ما که عراقی‌ها را به این شکل دیدند، شوکه شدند. از سنگر که آمدم بیرون دیدم آقا مهدی نشسته آنجا. محرم از بچه‌های بی‌سیم‌چی بود. یکی از آرپی‌جی‌ها را مسلح کرد و رفت روی سده، نزدیک بودیم فاصله به صد متر نمی‌رسید. با اولین شلیک یکی از نفربرها را زد. بعد از این گویا بچه‌های توپ‌خانه ما هم نفربرهای دشمن را دیدند. دوازده موشک مینی کاتیوشا پشت سر هم افتاد وسط نفربرها. عراقی‌ها پا به فرار گذاشتند منتهی راه فرارشان از سمتی بود که بچه‌های ما چند دقیقه پیش رفته بودند. (سمت کیسه‌ای). همان‌ها عراقی‌ها را قیچی کرده و تار و مارشان

[صفحه ۱۶۹]

کردند.سه تا از نفربرها از کار افتادند و فقط دو تا موفق به فرار شدند.

فشار دشمن زیاد بود و از هر طرف ما را می‌کوبیدند؛ ولی من قدرت ایمان آقا مهدی را آنجا دیدم. من نیروی ساده‌ای بودم و او فرمانده لشکر. زیر آن همه آتش دشمن آرامش و طمأنینه عجیبی داشت. نشسته بود با چاقوی کوچکی محفظه‌های پلاستیکی سبز رنگ خرج‌های آرپی‌جی را می‌برید و می‌بست به گلوله‌های آرپی‌جی و مرتب در کنار می‌چید. زیر آن همه فشار حتی سرش را بلند نکرد نگاه کند، وضعیت کاملا برایش عادی بود.

حوالی ظهر تا حدی وضعیت آرام شده بود و همگی خسته بودیم. نگاهم کرد و پرسید. قارداش! توی قمقمه‌ات آب هست؟

گفتم: بله.

از خدایم بود که آقا مهدی چیزی از من بخواهد. گرفتم طرفش: بفرمایین.

آب قمقمه را خورد و بعد پرسید: آبو از کجا آوردی؟

گفتم: از دجله پر کرده‌ام.

خنده معناداری زد. با این خنده به من فهماند که اگر آب دجله را می‌خواستم که به تو نمی‌گفتم. فکر می‌کنم آخرین آب را من دادم آقا مهدی خورد که عصر همان روز هم شهید شد.

آقا مهدی روزهای عملیات یک چیز دیگری می‌شد متفاوت از روزهای دیگر. آقا مهدی باکری متفاوت از همه کسانی بود که در جنگ شناخته بودم. او این جهانی نبود و به کل در عالم بالا محو شده بود. درگیر بودیم. فرصت سر بلند کردن نداشتیم. آقا جمشید

[صفحه ۱۷۰]

گفت: «حسین! مهمات نداریم.» گفتم: حالا من از کجا مهمات بیارم؟

گفت: اونجا که آقا مهدی و بچه‌ها هستن، چند گونی مهمات بود. توی گونی‌ها، همه جور فشنگ هست؛ فشنگ کلاش، سمینوف، تیربار، نارنجک و... یکی دو گونی بردار با خودت بیار.

رفتم. دو تا بریده بود که در بریدگی سمت چپ ما درگیر بودیم و بریدگی سمت راست هم آقا مهدی و بچه‌ها. از طرف شهرک حریبه به شدت ما را می‌زدند. چند قدم بیشتر نرفته بودم که تیراندازیها نگذاشت بروم. نشستم. تیراندازی که قطع شد، بلند شدم و بدو رفتم جایی که آقا مهدی بود. وقتی رسیدم آقا مهدی با عراقی‌ها درگیر بود. کنارش هم ۸ – ۷ نفر بیشتر نبودند. آقا مهدی کلاه آهنی به سر نداشت ولی بقیه داشتند. علی‌اکبر کاملی [۷۸] بی‌سیم‌چی آقا مهدی هم کنارش بود. تندرو [۷۹] ایستاده بود داخل قایق و از روی آب آقا مهدی را صدا می‌کرد. چند تا از بسیجی‌ها هم از دست‌های آقا مهدی گرفته و می‌کشیدند به سمت قایق و قسمش می‌دادند: «ترا بخدا بیا برو عقب.» التماس می‌کردند. وقتی اصرارشان بیشتر شد، آقا مهدی گفت:

– من نمی‌رم، ما امروز اینجا شهید خواهیم شد!

تندرو گفت: از قرارگاه اومده‌ن دنبال شما، منتظرن برگردین.

گفت نمی‌رم، من امروز شهید خواهم شد!

این جمله را با گوش خودم از دهان آقا مهدی شنیدم و برگشتم پیش آقا جمشید. پرسید: چه خبر؟

[صفحه ۱۷۱]

گفتم: تندرو با قایق اومده ولی آقا مهدی نمیره عقب، می‌گه من امروز شهید خواهم شد...

آقا جمشید دیگر چیزی نگفت. مشغول جنگ با دشمن بودیم. جایی که پناه گرفته بودیم در فاصله اندکی از ما عراقی‌ها پشت سده بودند. وسط هم باتلاق بود. اگر یکی با قدرت نارنجک پرتاب می‌کرد به عراقی‌ها می‌رسید یعنی این قدر نزدیک بودیم. پس از چند دقیقه آقا جمشید برگشت و گفت: حسین! یه بار دیگه برو ببین از آقا مهدی چه خبر.

تند و تیز برگشتم جایی که آقا مهدی و بچه‌ها می‌جنگیدند. وقتی رسیدم، دیدم آن شور و حرارت قبلی را بچه‌ها ندارند. گرفته به نظر می‌رسیدند. رضا لطفی نشسته بود داخل قایق، قایق هم روشن بود و گاز می‌داد. پرسیدم: چه خبر شده؟ پس آقا مهدی کو؟

رضا با دستش کف قایق را نشان داد و گفت: اینجاست. هم آقا مهدی رو زدن و هم تندرو را.

هر دو جنازه توی قایق بود. زمین و زمان دور سرم چرخید. گفتم:

امکان نداره، آخه چطور؟

گفت: خوب جنازه‌اش اینه، تیر خورده.

پرسیدم: حالا می‌خوای چکار کنی؟

گفت: کمک کنین اینارو ببرم عقب.

برگشتم پیش آقا جمشید. با هول و ولا به آقا جمشید گفتم: آقا مهدی شهید شده!...

پرسید: مطمئنی؟!

گفتم: بله، خودم دیدم. هم آقا مهدی و هم تندرو شهید شدن.

[صفحه ۱۷۲]

پرسید: حالا می‌خوان چکار کنن؟

گفتم: رضا لطفی می‌خواد با قایق ببره عقب، میگه شما تهیه بریزین من اینارو ببرم اون ور آب.

رضا را می‌دیدیم با دست اشاره کردیم حرکت کن. رضا گاز قایق را کشید و افتاد آب دجله، تند و تیز رفت. ما هم می‌دیدیم، آمد از جلوی ما رد شد و رفت. جلوتر یک بریدگی بود که نیزار هم داشت وقتی رسید آنجا ما دیگر قایق را ندیدیم.

عراقی‌ها آتش شدیدی می‌ریختند و امکان سر بلند کردن نداشتیم. اگر می‌توانستیم برویم روی سده، براحتی می‌دیدیم ولی امکان رفتن به روی سده نبود. همینطور که نگاه می‌کردیم من یک لحظه دیدم یک آرپی‌جی زن عراقی از سمت کیسه‌ای پرید روی سده، کمکش هم دست‌هایش را قلاب کرد دور کمرش، تکیه داد به او و آرپی‌جی را زد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

به محض شلیک آرپی‌جی، دود غلیظی از دجله بلند شد. ما فقط دود را دیدیم و دیگر چیزی ندیدیم. نه قایقی، نه جنازه‌ای و...

نیروهای دشمن هر لحظه نزدیک می‌شدند. تعداد اندکی که مجروح و زنده مانده بودیم با استفاده از تاریکی شب و هدایت آقا جمشید نظمی – تنها فرمانده باقی مانده در آن سوی دجله – از آب گذشتیم و...

پاورقی

[۱] بهمن کدخدایی بعدها که معاون گردان تخریب لشکر عاشورا بود، شهید شد.

[۲] احد علافی از جانبازان جنگ تحمیلی بود که در اثر عوارض شیمیایی شهید شد.

[۳] حبیب پاشایی بعدها به تیپ عاشورا پیوست و در عملیات مسلم بن عقیل شهید شد.

[۴] عملیات آزادسازی خرمشهر.

[۵] عملیات و الفجر مقدماتی به تاریخ ۱۷ / ۱۱ / ۶۱. در منطقه فکه انجام گرفت.

[۶] دشت عباس در جبهه جنوب که در عملیات فتح‌المبین آزاد شد سالهای ۶۱ و ۶۲ محل استقرار لشکر ۳۱ عاشورا بود.

[۷] و الفجر یک به تاریخ ۲۰ / ۱ / ۶۲ در منطقه فکه –شرهانی انجام گرفت.

[۸] عملیات محرم در سال ۶۱ با رمز یا زینب (س) به وقوع پیوست.

[۹] علم صلوات.

[۱۰] گردان ادوات بعدها به تیپ ذوالفقار تبدیل شد.

[۱۱] عملیات والفجر مقدماتی در تاریخ ۱۸ / ۱۱ / ۶۱ در فکه – چزابه با رمز یا الله،یا الله، یا الله به وقوع پیوست.

[۱۲] سید اژدر مولایی فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (علیه‌السلام) لشکر ۳۱ عاشورا.

[۱۳] مرحوم سید محسن مولایی.

[۱۴] برادر مولائی خسته نباشی.

[۱۵] عملیات و الفجر چهار به تاریخ ۲۷ / ۷ / ۶۲ در شمال مریوان و پنجوین با رمز یا الله یا الله یا الله انجام گرفت.

[۱۶] در و الفجر ۴ شهید شد.

[۱۷] در و الفجر ۴ شهید شد.

[۱۸] در طول دفاع مقدس شهید شد.

[۱۹] برادرا! تو امروز ما را با ماست سیر کردی.

[۲۰] عملیات فتح المبین در ۲ / ۱ / ۶۱ در غرب شوش و دزفول با رمز یا زهرا (س) صورت گرفت.

[۲۱] در عملیات خیبر پس از خلق حماسه‌ای ماندگار به شهادت رسید.

[۲۲] در عملیات و الفجر ۴ شهید شد.

[۲۳] شهید حمید باکری جانشین لشکر ۳۱ عاشورا و برادر آقا مهدی باکری.

[۲۴] شهید اصغر امیر فخر دیزجی معاون گردان حضرت ابوالفضل (ع) در خیبر بود.

[۲۵] احمد کاظمی فرمانده شهید نیروی زمینی سپاه.

[۲۶] متأسفانه دوربین عکاسی همراهم نبود که عکس بگیرم.

[۲۷] از عملیات و الفجر یک، که مجروح شده بودم کونچری در پایم بود که این بار ترکش طوری خورده بود که به آن کونچر هم رسیده و مقداری از جایش حرکت داده بود. در اثر این ترکش مقداری از نوک کونچر تیز شده بود و اذیتم می‌کرد و در نهایت یکی از رگهایم را قطع کرد.بعدها در تبریز دکتر نوری عمل کرد و رگ را پیوند زد.

[۲۸] موشک‌های سهند به رنگ آبی حساسیت دارند و به سمت آبی رنگها منحرف می‌شوند که دریا هم از این جمله است.

[۲۹] عملیات خیبر به تاریخ ۳ / ۱۲ / ۶۲ در هور الهویزه با رمز یا رسول الله (صلوات الله علیه) انجام گرفت.

[۳۰] پل شطاطه.

[۳۱] از فرماندهان گردان تخریب لشکر عاشورا بود که در دوران دفاع مقدس شهید شد.

[۳۲] از جانبازان قطع نخاع جنگ تحمیلی است.

[۳۳] توز، ترکی. یعنی گرد و خاک.

[۳۴] علی‌اکبر ورمزیاری اهل سلماس آذربایجان غربی و فرمانده دلاور و گمنام گردان علی‌اکبر لشکر عاشورا در عملیات خیبر.

[۳۵] پادگان شهید باکری در ۱۸ کیلومتری دزفول.

[۳۶] عملیات بدر.

[۳۷] غلامرضا شجاعی، بعدها به کاروان شهید پیوست.

[۳۸] سردار جانباز حاج رحیم نوعی اقدم از فرماندهان اردبیل در دوران دفاع مقدس.

[۳۹] یگان‌های ادوات لشکر ۳۱ عاشورا در قالب تیپ ذوالفقار سازمان یافته بودند.

[۴۰] رسول یحیوی در عملیات و الفجر هشت شهید شد.

[۴۱] علاءالدین نورمحمدزاده در عملیات بدر مسئول طرح عملیات لشکر عاشورا بود.

[۴۲] حسن کربلایی در عملیات کربلای ۵ شهید شد.

[۴۳] سید محمود بنی‌هاشمی در عملیات نصر ۷ به تاریخ ۱۴ / ۵ / ۶۶ شهید شد. نصر ۷ در ارتفاعات دوپازا با رمز یا زهرا (س) انجام گرفت.

[۴۴] از نیروی هوایی ارتش به صورت بسیجی آمده بود لشکر و به جهت شایستگی‌هایش فرمانده گردان شده بود بعدها شهید شد.

[۴۵] معاون گردان علی‌اکبر بود که در عملیات بدر آسمانی شد.

[۴۶] از ناحیه دو چشم جانباز است.

[۴۷] فرمانده گردان سیدالشهدای لشکر عاشورا که در جزیره مجنون جاودانه گشت.

[۴۸] هور الهویزه منطقه‌ای است باتلاقی در جنوب غربی هویزه که نامش را از نام شهر هویزه گرفته است و یک صد کیلومتر از اهواز فاصله دارد.

[۴۹] محمدحسن صادقی در بدر شهید شد.

[۵۰] حاج رحیم امینی فرمانده گروهان بود که شهید شد.

[۵۱] در سالهای آخر جنگ شهید شد. (مداح اهلبیت (علیه‌السلام) بود.

[۵۲] پل جوبیر.

[۵۳] شهید مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (علیه‌السلام).

[۵۴] اکبر جوادی، فرمانده گردان تخریب و آموزش نظامی لشکر عاشورا که در عملیات بدر شهید شد.

[۵۵] عملیات بدر در تاریخ ۲۰ / ۱۱ / ۶۳ در هور الهویزه - دجله صورت گرفت.

[۵۶] اصغر قصاب عبداللهی در عملیات بدر شهید شد.

[۵۷] میرزا علی رستم‌خانی اهل زنجان، فرمانده محور، در بدر آسمانی شد.

[۵۸] علی تجلایی از رزمندگان و فرماندگان بلند آوازه آذربایجان، فرمانده آموزشی قرارگاه خاتم الانبیا بود که در عملیات بدر و در گمنامی به لقای یار رسید.

[۵۹] عملیات رمضان در تاریخ ۲۳ / ۴ / ۶۱ درشرق بصره انجام شد.

[۶۰] محمدرضا اسماعیل‌زاده در عملیات مسلم بن عقیل شهید شد.

[۶۱] قاسم هریسی، جانشین گردان امام حسین (علیه‌السلام) در بدر شهید شد.

[۶۲] خلیل نوبری در عملیات بدر شهید شد.

[۶۳] صمد زبردست جانباز بود و در سال ۷۲ در حالی که رئیس بنیاد جانبازان شهرستان تبریز بود در حین مأموریت به یاران سفر کرده خود پیوست.

[۶۴] بایست.

[۶۵] در عملیات بدر شهید شد.

[۶۶] یاوان محمود یعنی محمود خالی.

[۶۷] در عملیات بدر به خیل جانبازان پیوست.

[۶۸] بندگان خدا.

[۶۹] در عملیات بدر شربت شهادت را نوشید.

[۷۰] اسماعیل نادری توی بدر مفقود شد و در سالهای اخیر جنازه‌اش پیدا شد. مربی آموزش نظامی بود.

[۷۱] احمد یوسفی نیز در عملیات نصر۷ - ارتفاعات دوپازا - به برادر شهیدش پیوست.

[۷۲] یعقوب احتسامی در ادامه همین عملیات شهید شد.

[۷۳] منظور علامت می‌دهی.

[۷۴] محمدرضا باصر از رزمندگان دلیر و شجاع تبریز بود که در بدر آسمانی شد.

[۷۵] مهندس مصطفی مولوی از فرماندهان لشکر عاشورا در طول دفاع مقدس.

[۷۶] راشد خاکپاکی، غواص بسیجی که در عملیات و الفجر ۸ شهید شد.

[۷۷] ابوعران.

[۷۸] علی‌اکبر کاملی در عملیات کربلای ۵ آسمانی شد.

[۷۹] از مسوولین یگان دریایی لشکر عاشورا بود.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۸۰-IR۹۰ ۵۳-۰۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش

از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».